انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم

بفضل الهی این کتاب را خواهد از تحصیل زبان محروم هند نسخهٔ فارسی نخواهد ماند با عنوان اعنی

مثنوی نقش سلیمان

۱۲۹۶ه

لطیف نامهٔ نثر و نظم از تصنیف شاعر نازک خیال واقف رموز جناب حاجی احمد خان صاحب سلمه الله

در مطبع مفید عام آگره واقع کوچه حکیمان طبع شد

تقریظ سخن سنج بی بدل خلیق عدیم المثل جناب مولوی محمد عبد القادر صاحب اجمیری مدظله العالی

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی رحمة للعالمین و آله واصحابه المکرمین

اما بعد کتابی که متعلمان را فائده تام بخشد و طالب علمان را افاده تمام دهد همین مثنوی بلقیس و سلیمان است که خواننده را دانش و بینش بیفزاید و نظارگیان را عقده از دل بگشاید الفاظش روشن تر از گوهر شاهوار و مضامینش شفا بخش دل بیمار نقوطش چون نجوم چرخ تابان و بین السطورش برنگ آب حیوان معانی آبدارش بادم عیسی هم آغوش و حرف حرفش با شعله شمع هم دوش فانوس خیال دوربینان بمطالعه اش روشن و سینه عشاق به نظاره اش رشک گلشن نکته سنجان عالم را نوید تازه و زبان آوران گیتی را مسرت بی اندازه می دهم که درین مثنوی رعایت لفظی و معنوی قابل دیدنی است و ازین حدیقه همیشه بهار گل مراد چیدنی است که مصنف مدظله العالی داد سخن بمرتبه داده است که از هر دبستان راهی بسوی باغ رضوان کشاده است بقول فیضی

آن را که سخن نکته دانی است　　داند که چه رتبه معانی است
آن کو بسخن فتاد کارش　　انصاف دهاد روزگارش

باغبان حقیقی این چمن همیشه بهار را که هر نقطه اش سویدای دل عشاق و هر حرفش مردمک دیده مشتاق است دائما سبز و شاداب دارد بالنبی و آله الامجاد

انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم

بفضل الٰهی کتاب برای خواهندگان تحصیل زبان محروم هند نسخه غنیمت اعنی
بهر این خواهد از تحصیل فارسی نخواهد ماند بلا عنوان

مثنوی نل و دمن

۱۲۹۶ھ

لطیف نازش شیما شاکر کے شیدا فیض خفی جناب حبیب الصباحی فی العلی
از تصنیف شکل گر ناز و ارموز ولی احمد خان صاحب سلمه الله

در مطبع مفید عام آگره حسب ایما شد
واقع کوچه طبع

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی پردهٔ اسرار بگشای
جمال شاهد مقصود بنمای

چو بلقیس معانی را کنی پیش
سلیمانی کنم از خامهٔ خویش

ز مرآت دل من زنگ بردار
که چون طوطی کنم آهنگ گفتار

کنم زیر نگین ملک معانی
دهم از خامه داد خوش بیانی

اگر نام تو بنگارم بنامه
ز دست من نلغزد پای خامه

قلم از من ز تو مضمون رسانی
ز من دامان و از تو دُرفشانی

اگر بخشیدی از گوهر خزینه
به پیش مشتری ریزم ز سینه

چنان دُر مرا پرتاب گردان — که تا آبی نریزد پیش مردان

قلم ریزد چو اشک دانه دانه — بود آویزهٔ گوش زمانه

قلم داند چو گنجینه گشادن — زبس گوهر تو قیمت نهادن

مرا از نام خود شیرین زبان کن — زبانم را بعالم دُرفشان کن

که تا خوانند بمن احسنت جامی — شوم در نظم مانند نظامی

ق

چنان بخشش بطبع گهرسنج — گهرهای معانی گنج در گنج

که تا ریزم بجیب خلق و عالم — نگردد گنج از اسراف من کم

زبانم را بشو از آب کوثر — که تا دارم ز نام پاک تو تر

سخن گویم برنگ آب حیوان — قلم در قالب معنی دمد جان

لب من چون بگفتن ساز دارد — زمانه گوش خود را باز دارد

کرامت کن مرا ملک معانی — که تا از لب کنم گوهرفشانی

اگر گویم سخن با طرز نیکو — صدای مرحبا خیزد ز هر سو

خضر چون نخل من سرسبز بیند — بزیر سایهٔ او خوش نشیند

اگر حاسد بران نخل گرامی — زند سنگی ز رشک نیکنامی

نریزد برگی از شاخ بلندش — امان ده نخل ما را از گزندش

دلم را نور و جان را تازگی ده — کلامم را بلند آوازگی ده

تخلص صوفی که رحمت کارساز است — سخن کم گو که امیدت دراز است

چو از گوهر بدل گنجینه داری — بگو بسم الله اول حمد باری

حمد باری تعالی عز اسمه

بنام آنکه ذاتش لایزال است — مبرا از شریک و از مثال است

دل از فکرش برنگ بحر در جوش — زبان از نام او کوثر در آغوش

نگنجد در قیاس آدمی زاد — نسنجد وهم ما او را بجز یاد

درون چشم مردم جای کرده — ولیکن از نظر در هفت پرده

خیالش مرغ جان را بال و پر سوخت — جمالش دوربینان را نظر سوخت

می شوقش بهر پیمانهٔ دل — زیارتگاه او بتخانهٔ دل

زبان لاله از اسرار او لال — براهش سبزهٔ بیگانه پامال

بهر چشمی بد انسان جلوه گر شد — که نظاره از دیدنش نظر شد

ز نورش ذره رشک آفتاب است — نظر بکشا که رویش بی نقاب است

خدا باشد نهان و آشکارا — تو هم بکشا نگاه خود خدا را

اگر بینی جمال لایزالی / هلال آسا شوی از خویش خالی

نهان صیقل زن آئینهٔ دل / برد از تند خویان کینهٔ دل

به ابرو وسمهٔ زیبائیش داد / به قد دلبران رعنائیش داد

به حسن و عشق باهم داد پیوند / که تا روز ابد باشند خرسند

از آن آتش که روی گل برافروخت / متاع صبر بلبل در چمن سوخت

بعالم روی خوبان را صفا داد / بدست غمزه شمشیر جفا داد

یکی را داد حسن عافیت سوز / یکی را داغهای سینه افروز

چو کج بنهاد طاق ابروان را / تهِ شمشیر جا داد آهوان را

تبسم بخش لعل نوشخندان / نمک فرسای زخم دردمندان

سیاهی بخش خال مشکبویان / چراغ افروز بزم شعله رویان

گل خندان چو بیند چشم بلبل / بر و بالش به بندد از رگ گل

بوصف او زبان آدمی زاد / برنگ برگ سوسن گنگ افتاد

زبان دانی که در حمدش گهر سفت / گهر در کف نیامد عجز خود گفت

ز مشت خاک وصف ایزد پاک / نمی آید کجا نور و کجا خاک

دل و فکرش غبار و نور مهتاب / سر و سوداش چاه و جوش سیماب

نگاه و نور او خفاش و خورشید   قیاس و بارگاهش خاک و ناهید
دُرِ شبنم بسلکِ سبزه در کرد   زمرد را فروزان از گهر کرد
ز مهر و ماه روشن کرد افلاک   کشد صد نقش زیبا بر سرِ خاک
بساطِ خاک از گلهای زیبا   بود غیرت ده قالین و دیبا

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

خدایا سوزِ عشقِ خود عطا کن   دلم را همکنار مدعا کن
ز اسرار خودم ممتاز گردان   درِ رحمت بر ویم باز گردان
بده چشمی که تا بیند جمالت   دلم خالی مبادا از خیالت
بسودایت بباشم مست و مدهوش   کنم دنیا و دین هر دو فراموش
در آندم گر جهان محمل ببندم   بشوقت رخت خود خوشنود بندم
بسر آید چو روزِ زندگانی   بده دیگر حیاتِ جاودانی
چو هستی گر جمال تو ببینم   بطورِ مدعای دل نشینم
بفضل خود روا کن حاجت من   که جز فضلت نباشد دولت من
اگر امید من جزو است یا کل   تو میدانی بتو دارم توکل

گره بگشا ز کار بستهٔ من | تو ئی مرهم بجان خستهٔ من
چو نوشیدم ز ازل ساغر تو | در دیگر ندانم جز در تو
چنان خواهم که تا مانم درین دیر | نرانی از در خود به در غیر
چو مجنون دلم نالد بصد جوش | بکن با لیلی مطلب هم آغوش
دلم را سوی عرفان راهبر کن | شب تاریک امیدم سحر کن
چو اول کردی از آب منی پاک | مبر دیگر درون خاک ناپاک
سیه کاری که آمد شیوهٔ من | به بین در باغ عمر این میوهٔ من
گناه خود اگر یکسر شمارم | نجوم چرخ را کمتر شمارم
ازان نامه که کاتب را بدست است | امید مغفرت را پا شکست است
ولی لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَّحْمَةِ اللّٰهِ | نهد مرهم بزخمم هر سحرگاه
در توفیق بگشا بر رخ من | که ما را جز در تو نیست مامن
دلی دارم که صد بتخانه دارد | ز نام پاک تو بیگانه دارد
تو ابر رحمتی ای ایزد پاک | چه باشد گر شود سرسبز این خاک
دلم را نور و جانم را توان بخش | کلامم را حیات جاودان بخش
اسیر نفس و شیطان چند باشم | بکار خویش حیران چند باشم

وجودم را ز اول تا بآخر | بپروردی به نعمتهاے وافر
نسوزی ز آتش دوزخ تنم را | ز برق خود امان ده خرمنم را
سیه کارے چو من دیگر کجا نیست | ندانستم که امر و نهی تو چیست
نرفتم بر رضایت پارهٔ راه | گنه گردیده افزون عمر کوتاه
چه سازم بخت بد را چاره نیست | چو من دیگر بخلق آوارہ نیست
اگر عفو تو باشد دستگیرم | بشکل آئینه روشن ضمیرم
اثر پیدا ز فرهاد بیان کن | به نعت مصطفےٰ شیرین زبان کن

نعت حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

محمد کاول و آخر ظهورش | دو عالم در ظهور آمد ز نورش
هنوز آدم میان آب و گل بود | که او فرمان روائے جان و دل بود
دو عالم ذره از خاک در او | گرامی تر ز آدم گوهر او
فلک یک قطره از دریائے جودش | زمین یک ذره از فیض وجودش
ملایک پاسبانِ درگه او | روان و دیده قربان ره او
سراپا نور و نور افزاے مردم | بمحفلِ انبیا چون مه به انجم

صف بدر از هلال ابروی خویش — شکست و کافران را کرد دلریش
بانگشتی که مه را کرد دو نیم — روان فرمود بهر تشنه تسنیم
تبسم در لبش چون بوی در گل — بدلها عشق او چون نشه در مل
ازان سلک گهر کش در دهان بود — سخنها بر لب هر بحر و کان بود
زسنگ بد گهر آن سلک محکم — شکست و عالمی را کرد پر غم
روان شد خون چو از درج دهانش — شده یاقوت رمّانی زبانش
دل هر سنگ خون شد زان جراحت — که سنگ گوهر دین کرد غارت
چو بود آن کان گوهر خود گران سنگ — نگشت از جور اوشان نیز دلتنگ
در و لعل آمده گرچه از دهانش — دعای بد نیامد بر زبانش
ازان رحمت که بهر دشمنان بود — بسی در از کلید خویش بگشود
وجودش رحمت عام است تا حشر — شفیع المذنبین در بعث و در نشر
زهی امّی که علم دو جهان داشت — قدم بر خاک و دل بر لامکان داشت
دو عالم را تفاخر از وجودش — دل هر ذرّه نورانی ز جودش
رخش آئینهٔ روی خدا بود — خدا خود عاشق آن مه لقا بود
همه شاهان گیتی خادم او — دو عالم یک نگین خاتم او

[illegible]

تهیدست و خزاین شد او درشت ‏— گنهگاران امت زو قوی پشت
نبی هاشمی فخر اب و جد — رسول برحق و نامش محمد
به پستش بود گویا پاره سنگ — گریزد کفر از نامش بفرسنگ
ز لولاک لما بر فرق او تاج — بزیر پاش عرش آمد بمعراج
بقدش تنگ با صد زیب و تمکین — گرامی خلعت طه و یسین
لعمرک تکمه بهر گریبان — ز مزمل گل مقصد بدامان
خدا وصاف خلق اعظم او — مسیح و خضر زنده از دم او
همه یاران بر ویش عاشق زار — ولی ارکان دین بودند ازان چار
یکی صدیق اکبر رونق دهر — کزو روشن چراغ دین بهر شهر
کلید فتح چون سیارشت در مشت — مسلمانان بعهد او قوی پشت
عمر آمد عزیز مصر اسلام — ز تیغش فتح شد از مصر تا شام
بشام و مصر یوسف دستگاهی — بفرقش خاک کیوان بارگاهی
ز عثمان غنی درویش و محتاج — سریر آرای گشت و صاحب تاج
ز بحر جود او گردون حبابی — مرتب ساخت بهر ما کتابی
چهارم آنکه مولایش نبی خواند — بنام کبریا نامش علی خواند

علی دروازهٔ علم نبی بود / در خیبر بدست خویش بگشود
خداوندا بحق چار گوهر / مریزی آبروی من بمحشر

نالهٔ چند از دل دردمند بحضور جناب سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

دلم خون گشت در شوق مدینه / چو لاله داغ میدارم بسینه
تنم مانند آن مرغ گرفتار / که دلها خون کند از صوت منقار
ز هندستان چو بال و پر کشایم / بصد آه و فغان سوی تو آیم
بگرد روضه گردم شکل پرکار / چو نقطه سر نهم بر نقش دیوار
ز دیوار و درم بوی تو آید / هوا صد نافه بهر من کشاید
دلم در بر چو نالد از غریبی / زنم فریاد از دل یا حبیبی
نگاهی بر من مسکین که گاهی / نکردی از کرم بر من نگاهی
بیک نظاره حل کن مشکل من / بزن بخیه برین چاک دل من
خدا را رحم کن بر بسمل خویش / که بستم بر تو امید دل خویش
بهر سبزه چو شبنم اشک ریزم / برنگ اشک از کویت نخیزم
بروبم از سر مژگان اگر خاک / کشم سرمه درون چشم نمناک

چو ذره سر نهم بر نقش پایت / درون دیده و دلهاست جایت

چو بینم نصرت گریم بصد سوز / که جای پاک تو خالی است امروز

چو اندازم نظر بر طاق و محراب / کند یاد دو ابروی تو بیتاب

زهی مرقد که چون عرش برین است / فضای عرش اعظم بر زمین است

خدایا خاک من خاک درش باد / دوای من حدیث شکرش باد

در بیان شب معراج

شبی روشن ز انوار الهی / طرب افزای جان مرغ و ماهی

نسیم صبح هر سو عطر بیزان / خزان از صحن گلشن شد گریزان

کشیده قامت خود سرو و شمشاد / گل و بلبل بوصل یکدگر شاد

دران شب سید عالم بصد تاب / به بیت ام هانی در شکر خواب

دلش بیدار چون چشم جهان بین / بظاهر هر دو چشمش خواب آگین

که ناگه با پیام وصل زان سو / رسید از سدره مرغ تیز بازو

براقی برق آسا همره او / زمین و آسمان جولانگه او

سراپا نور چون ماه جهانتاب / بره رفتن گهی آتش گهی آب

فرستاده بشارت داد کای ماه | محب اکنون که دولت هست در راه
چو بوی گل ز بستر زود برخیز | بکن رهوار خود را گرم مهمیز
خدا خوانده ترا در خلوتِ خاص | که تا بخشد درین شب لبت و خاص
ازین مژده رسولِ هاشمی زود | چو گوهر ز آب کوثر غسل فرمود
قبا در بر عمامه زیب سر کرد | کمر بست و ز دل عزم سفر کرد
به پشت آن براقِ تیز رفتار | نشست و خاست شوری بهر دیدار
باقصی رفت واز اقصی بافلاک | دلش خواهان وصل ایزد پاک
چنان طی شد بره رفتن سموات | که نی آسیب ره دیده نه آفات
بسدره ماند مرغِ سدره خاموش | برفته تا به فرق از سر هوش
چو نقش خویش بر کرسی نشاندش | خداوند جهان بر عرش خواندش
چو بر عرش معظم پای بنهاد | لب کرسی مبارکباد میداد
دران جا رفت با جان طربناک | دران خلت که خود بود ایزد پاک
مکانی دید بیرون از حد عین | بهر گوشه هویدا قاب قوسین
نشانی بی نشان پیدا ز هر سو | گل مطلب شگفته روی در رو
نبی ما چو شد طاوس آن باغ | دو چشمش سرگین از کحل مازاغ

پئے دیدن سراپا دیدہ گردید / بآئین دیدہ خدائے پاک را دید
دران خلوت کہ خود بود و خدا نیز / شفاعت خواہ گشتہ بہر ما نیز
زہے خواجہ کہ مشت خاکساران / برنگ ابر نیسان اشک باران
طفیلش باغ جنت را بہ بینند / بصد دامان گل مقصود چینند
چو فارغ شد ز عرض مطلب خویش / برآندہ حرف رخصت بر لب خویش
اجابت با دعایش توامان بود / ازان خلوت سرا برخاست خوشنود
گلے آورد گلزارے بدامان / نبات و قند بہر تلخ کامان
چو باز آمد بسوئے خانہ آنگاہ / اثر در خود ندید از کلفت راہ
ازان آمد شد شاہ قوی دل / نہ بستر سرد شد نی کار مشکل
ز ما صد آفرین بر جان او باد / بہ آل پاک و بر یاران او باد

در بیان سبب تالیف

شبے در خواب خوش بودم کہ اقبال / بزد بانگے ببالینم چو اطفال
کہ اے برحرف تو عالم نہد گوش / منم بیدار و تو در خواب خرگوش
سر از بالین غفلت زود بردار / کہ تا دولت رساند بخت بیدار

کمر بستن ز تو بهر سعادت — ز من در کار تو کردن اعانت
ز تو دامن ز من گوهر فشانی — ز تو مضمون ز من آید معانی
تو بی من چون گل بی رنگ هستی — مبادا هیچکس در تنگدستی
چو گردانم زکس روی ارادت — رود تاج و سریر او بغارت
وگر افتاده را بخشم دل و جان — نشانم بر سریر پادشاهان
منم اقبال و دولت چاکر من — بفرق فرقدان سایهٔ سر من
نمیدانم چه طاعت کرده بودی — که چشم خویش بر رویم کشودی
پرستار تو ام مولای من باش — بهر جای که باشی خنده زن باش
بکن کاری که اقبالت غلام است — بشو ساقی که در دست تو جام است
بکش نقشی بدیوار زمانه — بخوان از بهر خفتن یک فسانه
که بیدار دولت از عشق سامان — ببر بلقیس را سوی سلیمان
سخن را بخشی از خامه بلندی — مضامین کهن را ارجمندی
بافسون گر شوی افسانه پرداز — سراپا گوش گردد دهر فسون ساز
ببارد از ابر نیسان گوهر راز — ز کلک خود صدف را سینه کن باز
حدی برکش باهنگ حجازی — بران محمل بدشت دلنوازی

بدان صورت بکش تصویر بلبل | که تا آید بنالان خود بر گل
قلم چون نشتر باریک داری | ز رگهاے دل خود خون برآری
چو لیلی مضامین را بمحمل | نشانے صد فغان خیزد ز بیدل
مشو فرهاد بهر کوه کندن | دو صد شیرین برآر از جیب فن
بیاور تحفه از شهر صفاهان | بکش سرمه بچشم خوش نگاهان
چراغے برفروز از شعلهٔ طور | که تا موسی نگاهان را دهد نور
ز جیب ذره خورشیدے بدر آر | زمین شعر بر افلاک سیدار
بتان را هیکلے افگن بگردن | بدم ناقوس در گوش برهمن
زبان را خضر وادی بیان کن | چو خضر از آب حیوانش زبان کن
چو از اقبال آمد این بشارت | متاع صبر دل دادم بغارت
میان بستم پی این کار مشکل | کشیدم خون ناب از شیشهٔ دل
گل سعی شگفت از شاخ خامه | برنگ غنچه رنگین گشت نامه
معانی در دلم چون بود در گل | صریر کلک من گلبانگ بلبل
امیدم هست کز فضل یگانه | قبول خلق گردد این فسانه
چو گلدسته بدست یکجهان باد | چراغ خلوت پیر و جوان باد

بیا ساقی بیفگن باده در جام | که تا گیرد نوی آغاز و انجام
دهی بشنو ز من ای راحت جان | حدیث عشق بلقیس و سلیمان

آغاز داستان

نواسنجان بلاغ باستانی | چنین کردند اینجا نغمه خوانی
که چون از کن جهان گردید پیدا | همه اشیا بعالم شد هویدا
سیاهی و سپیدی زنگ بسته | کزو رنگی بچشم ما نشسته
ز انجم آسمان را تاب دادند | مه و خورشید در گردش نهادند
پس آنگه خاک آدم را سرشتند | خط عرفان بسیمایش نوشتند
در رحمت بر ویش گشت مفتوح | بمفتاح نفخت فیه من روح
چو آدم جان روشن یافت آنجا | بهر سو کرد وا چشم تماشا
پی همجنس مضطر بود آدم | ز تنهائی نبد آسوده آدم
اگرچه جای در خلد برین داشت | ولی در بزم دل اندوهگین داشت
بحکم نقشبند بی کم و کاست | ق | چنین نقشی در آمد بهر او راست
که حوا از پهلوی چپ او | برآوردند با صد حسن نیکو
جمالی کز فروغش ماه کامل | بکاهیدن در آمد در منازل

دل آدم شگفت از صحبت او | بجان بنشاند نخل الفت او
بزلف و روی دل را شاد میکرد | غم شام و سحر برباد میکرد
بوصل یار خرم بود آدم | نمیدید الست نام هجر پر غم
ولے هر جا که باشد وصل دلدار | بلاے هجر میگردد پدیدار
پس از چندے فلک از روے نیرنگ | چو زد بر شیشهٔ اقبال او سنگ
قصورے کرد در حکم الهی | بقصر خلد آمد در تباهی
رخ شادی از و دستور کردند | ز باغ خلد او را دور کردند
سرشت او کز اول ما و طین بود | مقام دلکشاے او زمین بود
بفرش خاک از گردون فگندش | بسجود پیچاپیچ جان دردمندش
فلک از جام عشرت گرد انگیخت | ز نرگس بر گل تر آب می ریخت
چو در دنیا بگل افتاد پایش | نماند از نام حوا هم هوایش
چو می نالید زین رنج و مصیبت | اثر جوشید از اشک ندامت
دعایش آن بروے کرد پیدا | بر ایشان بحر رحمت شد هویدا
دگر چون چرخ گردان مهربان شد | دلش شگفته رشک بوستان شد
گل دیدار حوا نیز در چید | چو بوی گل به پیراهن نگنجید

نهالِ آرزویش بارور شد / زمین زاولادِ او آباد تر شد
زهر فرزندِ آن سرمایهٔ راز / نبوت را تسلسل کرد آغاز
صداها چون زتارے گشت ظاهر / بداؤد او فتاد این نغمه آخر
چنان داؤد شد زین نغمه سرمست / که دلها زاهتزازِ صوت می بست
شکوهش از ثریا تا ثری بود / فلک بر عتبهٔ او جبهه سا بود
بیا ساقی که بخشم کرد یارے / بباغِ من رسید ابرِ بهاری
شرابے ده که نور دید بخشد / درونِ جام چون خورشید رخشد

تولد شدن حضرت سلیمان ع از بطن بطشا

کهن پیرے که گفت احوالِ داؤد / بر ابریشان زخمه زد برتار این عود
که چون آوازه اش از فرِّ شاهی / فرا افتاد از مه تا بماهی
جهان از عدلِ او چون گل شگفته / غبارِ درد از دلها برفته
نود و نه بود او را عشوه سازان / همه شیرین لبان و دلنوازان
تفاخر بر زنان خویش میداشت / که هر یک حسن و خوبی بیش میداشت
قضارا روزی از نزهتگه ناز / ببامِ قصرِ خود آمد نوا ساز
نظر میکرد هر سو بر در و بام / ببامے دید معشوقِ گل اندام

بتی را دید همچون گوهر پاک / مبرّا جسم او از تهمت خاک
تنش سیمین روشن‌تر از ماه جهانتاب / سخن بنگفت گوهر بشد بی آب
دو چار افتاد چون زان گوهر پاک / فتاد از بام خود بر بستر خاک
نگاه چشم جانان دل ربودش / چو چشم ناتوان طاقت نبودش
نبود از فکر او خالی زمانی / بلب میداشت از وی داستانی
کششهای نهانی بود صادق / که خود جانان بر وی گشت عاشق
ولیکن شوهرش در بند میداشت / که جان از روی او خورسند میداشت
شبی داود پیش خویش خواندش / رقیبی بود از خانه براندش
بهمراهی تابوت سکینه / روان شد شوهر زن از مدینه
در آنجا جنگ از اعدای دین بود / گران لرزان بخود گاو زمین بود
بمیدان شوهر او جان بحق داد / شد از مرگش بسی داود دلشاد
پیام خود بسوی زن فرستاد / پری انگشت خود بر چشم بنهاد
بعقد خویش آوردش بشادی / برون گشته ز بند نامرادی
دو صد عقده که در رشته نهان داشت / گشایش ناخن خود در میان داشت
ز دیدارش رهین بخت گردید / بقربان دل نهاد و یک نظر دید

همه دم چشم بر رویش کشودی / متاع صبر قربانش نمودی

خیال از لف رویش روز و شب داشت / بکاشانه دو صد شمع طرب داشت

دعا کردی ببارگاه خداوند / کزین فرزانه بیند روی فرزند

دعایش با اجابت توامان بود / سپهر کینه پرور مهربان بود

پس از نه ماه طفل ماه پیکر / تولد گشت همچون لولوی تر

چه طفلی برج خوبی را ستاره / بحسرت کرد ماه و خور نظاره

چه دل بگرفت در آغوش دایه / ز دامن بر سر او کرد سایه

به آب خضر شستی پیکرش را / به بهره ور زدی شیر شکرش را

نه تنها دایه نور چشم خود دید / که مردم هم بچشم خود نشانید

نظر آسا پدر در پیش میداشت / که دید نور چشم خویش میداشت

چه در آغوش مادر می رسیدی / کنارش رشک خاور خلق دیدی

همه دم دستها گلدسته از وی / جهانی جان و دل را بسته از وی

بنام ایزد سلیمان بود نامش / بزرگی فکر خود عالی مقامش

دو گیسویش چه دود شمع طور / به شمعش همچو پروانه دل حور

جبینش روشن از نور الهی / فروزان گوهری از درج شاهی

چو شد یکساله آن فرزانه فرزند
سخن گفتی همه شکر همه قند

به پیشانیش نور خسروی بود
چو آهن بازوی همت قوی بود

روان شد بر زمین چون کبک گویا
قرار از دل ربودی وقت رفتا

بدین خوبی چو آمد تا به ده سال
دل اهل جهان میکرد پامال

تن پاکش که روشن تر ز جان بود
خرد از هر بن مویش عیان بود

چو گفتی پیش او نکته خردمند
ازو صد نکته بشنیدی و صد پند

پدر دانست کان فرزانه فرزند
چو پیر است در طفلی خردمند

امور سلطنت کردی به رایش
که در سینه نهان شد آفتابش

سی و نه دیگرش فرزند بودند
به عقل خویش دانشمند بودند

ولیکن بر همه ممتاز کردش
بفرط مهر سر افراز کردش

مقامش در دل و در دیده شد آن
ازو شادان دل عمدیده شد آن

بیا ساقی بیا مستانه پیشم
که من حیران بسی از کار خویشم

بده جامی که گرد غم فشاند
مرا ستی به تخت جم نشاند

ولیعهد کردن حضرت داود علیه السلام حضرت سلیمان علیه السلام را در حین حیات خود و وفات کردن

دریغا از جفای چرخ گردان | چها خوردند خون خویش مردان
همه رفتند و با خود رنج بردند | بجز خون جگر دیگر نخوردند
درین عالم نشان خرمی نیست | دگر خرم بود او آدمی نیست
کجایی صوفی بیدل بیندیش | که هستی غافل و داری سفر پیش
جهان فانی است دل آگاه بیدار | قدم چون بوی گل در راه بیدار
حریفان جمله راه خود گرفتند | تو غافل خفتی و همراه رفتند
اگر خواهی بمنزل آرمیدن | چو بوی گل ز خود باید رمیدن
بسیج رفتن خود زود تر کن | بخسپی چند ای غافل سفر کن
ره دور و شب تاریک داری | تو کار خویش آسان میشماری
درینجا هر که افروزد چراغی | به پیچید دود او اندر دماغی
بسا شاهان هفت اقلیم بودند | که طرف تاج بر افلاک سودند
قضا چون برد نقد جان بتاراج | نه با خود تخت خود بردند و نی تاج
سخنگویی که چون گوهر سخن گفت | چنین احوال آن پیر کهن گفت
که چون پیری بجاکش ناز افگند | عصای پیری او بود فرزند
بدیدی روز و شب خسارهٔ خوب | گرفتی از دل خود کار یعقوب

پدر را فکر کش سازد ولیعهد / که بخشش خواند صاحب تاج در عهد
ولے اخوانِ دیگر زین سخن تنگ / که از نامش دل شان بود در جنگ
شبے پیشِ پدر رفتند و گفتند / دُرِ امید را زینگونه سُفتند
که اے چشم و چراغِ عقل و بینش / ز تو شاداب باغِ آفرینش
سلیمان از چه رو پیشت عزیز است / که از ما هر یکے صاحب تمیز است
خلافت را همه هستیم لایق / تو کردی خوار در چشمِ خلایق
بمهرت سینه با خورشید داریم / ز لطفِ تو همه امید داریم
درین بودند فرزندان خود رای / سخن را با دلائل جلوه آرای
که ناگه عقلِ کل از حکمِ ایزد / به پیشِ حضرتِ داود آمد
بدستش بود صندوقِ مقفل / که بکشادش کلیدِ عقلِ اوّل
بصورت بود چون ارژنگِ مانی / بمعنی پُر ز اسرارِ نهانی
به پیشِ شان نهاد و در فشان شد / خبر جویاے رازِ بے نشان شد
پدر فرمود فرزندانِ خود را / که بکشایند این سرِّ ابد را
فرو ماندند فرزندانِ او سخت / گشادِ کار می جستند از بخت
ولے هر جا که افتد عقده در کار / نباشد بخت حامی و مددگار

اگر هر قطرهٔ شبنم شود در — بود صحن گلستان از گهر پر
گره افتد چو در رشته زگردون — نگردد وا ز دندان فلاطون
چو در مانند فرزندان داود — سلیمان آمد و صندوق بگشود
کلید فتح بر قفل جهان زد — لوای خویشتن بر آسمان زد
سه چیز آمد برون زان درج اسرار — که هر یک بود شاهی را سزاوار
یکی فرمان بطغرای الهی — دوم خاتم چو نور صبحگاهی
سوم آن تازیانه پر گهر بود — که مهر سوز نافرمان بشر بود
چو حرفی خواند زان فرمان فرشته — بساط خرمی هر یک نوشته
سلیمان از خط او کامران بود — خط آزادی دیگر کسان بود
چو مضمون دگر نظاره کردند — همه طومار خود را پاره کردند
دران محفل که بودند آن برادر — چو گنجینه ز بخت خویش ابتر
برنگ دود شمع از بزم رفتند — گرفتند آنچه از حرمان گرفتند
یکی بر بخت صد افسوس میخورد — که صندوق مقفل دیگری برد
یکی طومار صد حرمان کشاده — بچاه غم چو یوسف اوفتاده
یکی را چون قوی گردید کینه — بدل غم بود چون نقش نگینه

یکی از چشم خود در خونچکانی ‏ ‏ یکی را چهره از غم زعفرانی

ولی آن نوگل گلزار خوبی ‏ ‏ که قدش بود رشک فراز طوبی

بخنده لعل را سیراب میداشت ‏ ‏ دُر و یاقوت را در تاب میداشت

از آن خنده چو خندان گشت او زود ‏ ‏ ودیعت داد آنفرزند را زود

دگر آنچه که خود میداشت بسپرد ‏ ‏ ولیعهدش نمود و خرّمی برد

همان انگشتری بنهاد در دست ‏ ‏ که این از حق تعالی بهر تو هست

قضا چون سکّه زد بر نام فرزند ‏ ق ‏ پدر را این نشد حاصل که یکچند

جمال پاک او را سیر بیند ‏ ‏ طلسم این جهان تا دیر بیند

اجل بشکست عهد زندگانی ‏ ‏ ز پا افتاد نخل کامرانی

چو شد بازار آن والاگهر سرد ‏ ‏ یتیمی گوهرش را قیمتی کرد

پریرویان پی ماتم نشستند ‏ ‏ بدردش گیسوان را می شکستند

طیور از آشیانه اوفتادند ‏ ‏ جدا از آب و دانه اوفتادند

ز گلبانگ پریشان بلبل باغ ‏ ‏ نهاده بر دل گل داغ بر داغ

ولی خالی نه از رنج و تعب بود ‏ ‏ جهان را جای ماتم چو شب بود

ولی آه دل عالم اثر کرد ‏ ‏ که آن شام غریبان را سحر کرد

بیا ساقی که رنج و عیشِ عالم / بهم باشد برنگِ خطِّ توام
بده جامی که شهرِ نکته رانی / کنم تسخیر با کلکِ معانی

نشستن حضرت سلیمان علیه السلام بر تخت بادشاهی

سخنگویان که از شیرین زبانی / نمک پاشند بر زخمِ نهانی
صدف آسا دهن را چون کشادند / بدرجِ نطق این گوهر نهادند
که چون داؤد آهنگ دگر کرد / بدردش ناله هر جن و بشر کرد
چو از زهرِ اجل شد تلخ کامش / پسر شد بعد او قائم مقامش
صفا در دیدهٔ نمناک افگند / نوا در پردهٔ افلاک افگند
زهی فرزند کز عالم گزیدست / زپاکی بر مرادِ خود رسیدست
جهان را از سرِ نو زندگی داد / بنای عدل را پایندگی داد
بخاتم ختم بر خود کرد شاهی / که بر وی کنده بود اسم الهی
خواصِ اسمِ اعظم خاص کردش / دلِ خود را پر از اخلاص کردش
بشرق و غرب عالی قدر گشته / هلالش رفته رفته بدر گشته
فلک بی حکمِ او گردش نکردی / ملک بی امرِ او جنبش نکردی
ولایت مصرعهٔ دیوانِ او بود / نبوّت آیه در شانِ او بود

بگردون سود چتر بادشاهی — به چتر و فرق او ظل الهی
سران زیر سریرش سر نهادند — بپای او زر و گوهر نهادند
همه دیو و پری بودند رامش — درون چشم مردم بد مقامش
ز دیوان کار دیوانی گرفتی — متاع بحری و کانی گرفتی
بحکمش جمله صناعان دانا — که هر یک بود چالاک و توانا
مسطح تختی از عاج منور — تراشیدند چون خورشید خاور
در و لعل و گهرها درج کردند — تو گوئی حاصل کان خرج کردند
نگه از دیدن او خیره گشتی — ازو چون صبح شام تیره گشتی
بگرداگرد تخت آسمان سیر — تراشیدند کرسی ها پی خیر
مقام مردمان بر کرسی راست — که انسان راستی را خود بیاراست
صف جن و پری بر طرف دیگر — که از چپ راستی بینند کمتر
پریزادان صف دیگر چو بستند — برنگ شیشه دلها می شکستند
بخون مردمان لب تشنه بودند — بخون گرمی دل مردم ربودند
برخ جعد معنبر چون کشادند — صباح و شام را یکجا نهادند
بفرق آن مه خورشید پایه — طیور از بال میکردند سایه

صبا بر دوش تخت او گرفتی | بهر راهی که گفتی راه رفتی
بسیر صبح چون خواهش نمودی | هوایش را هوا در دل فزودی
سحر سوی یمن راهش گشودی | بوقت شام در شامش ربودی
همه ارکان به تخت او نشستی | شکوه انجم گردون شکستی
چو تختش هر زبان بر باد میرفت | غم شام و سحر بر باد میرفت
تماشای جهان او را بهم بود | مگر تختش بود آن جام جم بود
دگر شاهان که پیش او گدایند | بجام و آئینه عشرت فزایند
ولی او را سزد سلطانی و بس | نکرده است اینچنین شاهی دگر کس
اگر پیغمبری و پادشاهی | بهم باشد بود فضل الهی
کرا این رتبه میسر گردد بعالم | دو نعمت توامان کم دیده ام کم
اگرچه بود او را پادشاهی | ولی خود بود در یاد الهی
خوشا شاهی که چون درویش باشد | بیاد کبریا دلریش باشد
کله گوشه اگر ساید بر افلاک | بساید تا جبین وارد برین خاک
بیا صوفی در افتادگی کوش | بلندی را ز دل گردان فراموش
ثریا چون ذره بر خاک او فتاده است | ضیای مهر او بر اوست دانست

چو درویشان بصورت باش درویش	بمعنی باش سلطان وفا کیش
بیا ساقی دمے پر کن جام باده	که دل بهر دعا لب ها کشاده
ز تو جام مئے گلرنگ دادن	ز من دست دعا بالا کشادن

دعا کردن حضرت سلیمان علیه السلام براے دعوت مخلوقات

سخنگوے که حرف شکرین گفت	ز احوال سلیمان اینچنین گفت
که چون هر ذره از مهر سلیمان	برنگ مهر گشته نور پاشان
زمانه را بدان گونه بیاراست	که صیت مرحبا از چرخ برخاست
گره از کارهاے خلق بکشود	سر فتنه بآغوش عدم بود
فلک بودش یکے از پابوسان	کجی برداشت از زلف عروسان
بجیب خلق چندان سیم و زر ریخت	که خواهش خاک ناکامی بسر ریخت
ز اکرامش گرامی گوهران را	گهر ریز ثنا گشته زبانها
چنین گویند کان سلطان عالی	که دل از مهر دنیا داشت خالی
بشب می بود در یاد الٰهے	سحر میکرد کار پادشاهی
شبے کافتاد اندر بند حاجات	زبان بکشاد از بهر مناجات
که اے داناے حال مرغ و ماهی	ترا زیباست ملک و پادشاهی

دو عالم ذره از خاک در تو | وجود ما فنا باشد بر تو

ز تو گم کرد مرغ عقل پرواز | که باشد این هوس شعله انداز

اگر پرسد کسی از ذات اقدس | کلیم الله گوید انّی اخرس

زبان در وصف تو چون بید لرزان | درین بازار خاموشی است ارزان

چه داند خاک قدر نور اعلی | بخاک و نور نسبت نیست اصلا

بفضل خویش کردی بادشاهم | ز فیض تست گر دولت پناهم

بنامم ختم کردی بادشاهی | روان شد حکم من بر مرغ و ماهی

چو افضال تو سایه بر سرم کرد | پری گلگونه از خاک درم کرد

مرا بخشیده چون عقل و بینش | همین خواهم که جمله آفرینش

خورد در روزی یک روزه زخوانم | مدد از تست روزی گر رسانم

بخوان خویش خواهم انس و جان را | شوم داعی پی دعوت جهان را

اگر مرغ است دانه چیند از وی | وگر مور است روزی بیند از وی

خطاب آمد که ای شاه جوان بخت | طراز مسند و پیرایهٔ تخت

باین خواهش که هستی سعی بیجاست | که رزّاقی بنام حق بود راست

کسی را نیست یارای چنین کار | که این کار است بر مخلوق دشوار

اگر مورے بزیر سنگ باشد　　کجا از فکر روزی تنگ باشد
همه پابند قوت خود ز خوانم　　گنه بینم ولے روزی رسانم
تو نیز از بندگان خاص هستی　　به جن و انس با اخلاص هستی
دعایت را اجابت هست روزے　　شب قدر است شمع خود فروزے
بیا ساقی که جانم بنده تست　　نمک بر زخم من افگنده تست
بخوان می پرستی جای من کن　　کباب سوز دل حلواے من کن

دعوت کردن حضرت سلیمان علیه السلام بامر الهی تمام مخلوقات را

سحر چون زد علم با نور بالا　　سواد شب بیکسو برد کالا
نسیم صبح را بنخود وزیدن　　بچشم گل شده تکلیف دیدن
چو بلبل کرد شور عاشقانه　　نمک میریخت در چشم زمانه
برنگے کرد نرگس چشم خود باز　　که لاله هم صبوحے کرد آغاز
نشاط آمد بعالم پاے کوبان　　طرب از در درآمد خاکروبان
سلیمان بر سریر گیتی افروز　　بر آمد بهر جشن عید نوروز
هوا خواهان بجاے خود نشستند　　بگرد ماه انجم حلقه بستند
پریرویان بگرد استاده　　نگاه و چشم شان چون جام باده

ازان باده همه انسان بمستی ‌ ‌ ‌ شکسته شیشه‌های خودپرستی

بجن و انس ربطے بود جاری ‌ ‌ ‌ بخاکی کرد آتش خاکساری

وزیرش آصف از فیروزی بخت ‌ ‌ ‌ نشسته بود پیشِ شاه بر تخت

فلک آمد بزیر سایهٔ او ‌ ‌ ‌ زگردون بود بالا پایهٔ او

چو بزمش گرم شد از شعله رویان ‌ ‌ ‌ همه جادو نگاه و تند خویان

خیالِ شب هجوم آورد بر دل ‌ ‌ ‌ ببیشِ دیگران گردید مائل

بهر دم گفت کز راحت ساقی ‌ ‌ ‌ بود راحت به پیری و جوانی

ز ساقی گر نگردد باده حاصل ‌ ‌ ‌ فتد بر تشنه کارِ زیست مشکل

اگر نیسان نبارد سوی دریا ‌ ‌ ‌ نگردد در صدف لولوے لالا

منم آن ابرِ نیسانِ گهربار ‌ ‌ ‌ که ریزم هر زمانه دُرِّ شهوار

چنان چنگِ طرب را بر نوازم ‌ ‌ ‌ که از صوتش جهان را مست سازم

چنین بگفت و دیوان را طلب کرد ‌ ‌ ‌ سخن گفتن پے دعوت سبب کرد

بگفتا کے بصنعت سرفرازان ‌ ‌ ‌ بزیبائی هزاران نقش سازان

چنان سرگرم کارِ خویش باشید ‌ ‌ ‌ که دیگی از سنگِ خارا بر تراشید

که تا مخلوق را روزی رسانم ‌ ‌ ‌ بخوان خود جہانے را بخوانم

دران وادی که می ماند بایمن
شود این شعلهٔ امید روشن

همه سامان دران وادی بیارید
شکر جوئید و شور خود برارید

چو آن دیوانگان شورے نهادند
همه کانها نمک از خویش دادند

چو کانهاے نمک خالی بدیدند
ملیحان پرده بر رخ کشیدند

ز حکمش چون همه پرشور گشتند
بجست و جوی شکر مور گشتند

بدان سامان بیاوردند شکر
که ریگ دشت پنهان گشت یکسر

ز شکر کوه بر کوه اوفتادند
پری رویان بحسرت لب کشادند

چو از شورے جهان را در گرفتند
ز لعل مصریان شکر گرفتند

دران صحرا که پر خار و خسک بود
همه سامان مهیا یک بیک بود

چو در تنورها آتش نهادند
سر طوفان شعله کش کشادند

بحکم شه بیابان در بیابان
همه مشکل بهم کردند آسان

سلیمان را که دل در تازگی بود
برین همت بلند آوازگی بود

کباب اشتران انبار کردند
به پشت گاو ماهی بار کردند

ز قاب و کاسه ها آن دشت انور
بشد رشک نجوم چرخ اخضر

چو این سامان همه گردید موجود
سلیمان در دل خود گشت خوشنود

[illegible]

عرق ریزی دیوان اندران کار
بروی کار آبی کرد اظهار

سروش غیب بانگی زد که ای خلق
طعامش را فزود آرید از حلق

همه را روزی امروز است اینجا
سلیمان نیز فیروز است اینجا

منادی چون بعالم این ندا کرد
خلایق بر سلیمان مرحبا کرد

درین بودند کز امر الهی
دران صحرا بیامد طرفه ماهی

که مو برخاست از هولش براندام
برای دانه آمد سوی آن دام

بنوعی هر دو لب بکشاد ماهی
که دیوان اوفتاده در تباهی

دهانش کوه بل از کوه افزون
نمی گنجید جسم او به هامون

ز بی آبی چو ماهی خشک لب شد
ازان بحر عطا روزی طلب شد

سلیمان حکم بهر روزیش داد
بسوی پیش وی بوزادان را فرستاد

بصحرا آنچه دیوان کرد موجود
برای خوردن او لقمه بود

همه خورد و نشد سیری میسر
دهانش باز بهر لقمه دیگر

سلیمان چون بسوی او بدیدی
الف بر خاک صحرا میکشیدی

بدل میگفت کای خلاق دانا
چه سازم من باین حوت توانا

که روزی جهان خورده هنوزش
نشد سیری ز جوع چاره سوزش

خطاب آمد که ای شاهِ جهانگیر / نشوی تا که غریقِ بحرِ تشویر
ترا مانع شدم اول ازین کار / که رزّاقی مرا باشد سزاوار
اگر کارِ جهان از تو بر آید / جهان را کی خیالِ من در آید
ز تو ناگشت یک ماهی شکم پُر / فرو رفتی بدریای تحیّر
مرا بین کز سحر تا شام هر دم / رسانم روزیِ یک یک بعالم
اگر مخلوق ما بسیار بینی / تو کارِ سهل را دشوار بینی
همین ماهی که پیشِ تست فیروز / چنین سه لقمه می بخشم بهر روز
تو یک دادی و سه منت نهادی / وزان پس در تحیّر اوفتادی
سلیمان زین سخن سر را نگون کرد / ز چشمِ خویش سیلِ خون برون کرد
مناجاتی شد و بر خاک اُفتاد / ز کارِ خود بسی غمناک اُفتاد
چنین میگفت و می نالید بسیار / بسوی خانه آمد با دلِ زار
وزان پس دیو زادان نیز رفتند / خجل گردیده راهِ خود گرفتند
شب و روزش مناجات و دعا بود / خودی گم کرده دریای خدا بود
در رحمت بر ویش باز چندان / که لبها چون گلِ تر بود خندان
جبین بر خاک و دل بر لامکان بود / خبر جویای رازِ بی نشان بود

تو هم ای صوفیِ دلخسته برخیز — درین افتادگی عشرت برانگیز
رهی سر کن که بر منزل رساند — خجالت بر درِ رحمت نشاند
اگر از بندگی بیکار باشی — همان به کز خجالت یار باشی
مکن در رنج آخر زندگانی — که این اوند بهرِ شادمانی
چراغ افروز و رنجِ دل بدر کن — شبِ تاریک خود را هم سحر کن
خورد از بهرِ دنیا رنج ناکس — تو فکرِ عاقبت کن کین بود بس
اگر داری دلِ خود در هوس بند — تو دل بگذار و جان بیدار خرسند
بیا ساقی و پُر کن جام خالی — دهم تا چنگِ غم را گوشمالی
بمستی چون کشایم بالِ پرواز — بشاخِ سدره گردم آشیان ساز

رسیدن حضرت سلیمان ع بوادی نمل و شنیدن کلام مور و طوطی

کسی را بخت و دولت در گشاید — که راهِ دل سوی داور گشاید
خدا را هر که باشد بنده از دل — نمی افتد دگر در بندِ مشکل
اگر با خالقِ دانا شوی یار — همه را یارِ خود در خلق بشمار
وگر زین ره دمی برگشته باشی — برای کارِ خود سرگشته باشی
چو ذره بر زمین افتاده میباش — ولی بر اوجِ خور دلداده میباش

که از افتادگی باشد بلندی — دری راحت کشاید دردمندی
رهِ تسلیم را استانه سر کن — درین وادی غذا خونِ جگر کن
که در یادِ خدا این راه جوئی — بخون خوردن ببخشد سرخروئی
کسے را جو ولاے او کند خاص — دهد اول بخونِ دیده اخلاص
که تا آن اشکِ خونین دانه آ — کشاید بابِ فیضِ جاودانه
تکبر دور کن مردانه مے باش — ز خویش و آشنا نه بیگانه می باش
سلیمان آنکه شاه یانگین بود — بیادِ کبریا خلوت نشین بود
بهفت اقلیم حکم او روان بود — رضا جویش زمین و آسمان بود
ولے بادے نه در کاکل فگنده — خداے خویشتن را بود بنده
چنین گویند روزے تختِ آن شاه — صبا می برد سوے هفت خرگاه
هوا بر اوجِ گردون رهنمون بود — فلک در پیشِ تختش سرنگون بود
چو تسبیحِ ملایک کرد در گوش — زمانے همچو غنچه ماند خاموش
ملایک مرحبا بر شاه گفتند — رخش دیدند و رشکِ ماه گفتند
اگر میخواست تا سدره رسیدے — تماشاے فلک یکسر بدیدے
ولے صوتِ ملایک بر دلش زد — که آنجا ذکر خود را کرد در گوش

همه گفتند این شاهِ جوان بخت — که پهلو زد به پیرِ چرخ از تخت

باین شوکت نمی داند که شاهم — بشاهی و نبوّت دین پناهم

کله گوشه کند با چرخ پیوند — ولے بادے بنازد در کله بند

ندا آمد که اے ز آلایش خاک — جدا هستید هچون گوهرِ پاک

باین اوجے که آمد بندهٔ من — اگر بادے بیفگندی بدامن

همه تاج و نگین بر باد رفتے — ره پستی سرِ بیرا و گرفتے

سلیمان زین سخن چون گشت آگاه — زبان بکشاد و گفت الحمد لله

خدا اے من ز حالم بیخبر نیست — پے شکرش زبانِ خشک تر نیست

بهر نعمت اگر شکرے گذارم — زبانِ موے تن کمتر شمارم

وزان پس با زبانِ شکر آمیز — سوے وادیِ نمل آمد شکر ریز

تعالی الله چه زیبا گلزمین بود — مگر بر خاکِ فردوسِ برین بود

گلِ سوری و سبزه همعنان بود — که یاقوت و زمرد توامان بود

سمن چون روے خوبان عشرت انگیز — بنفشه هچو زلفِ شان طرب خیز

شقایق آتشے افگند در دشت — کزان مرغِ هوا بیتاب میگشت

بهر جا سبزه با گل همنشین بود — نه صحرا بلکه مینو بر زمین بود

گل و سبزه در آنجا بود رسته ٭ بهار از چهرهٔ شان گرد شسته
سلیمان دید چون آن دشت خضرا ٭ زمانی ماند سرگرم تماشا
[illegible] ساکنانش تنگ بودند ٭ نهان از بیم زیر سنگ بودند
شه موران بموران گفت کامروز ٭ بدشت آمد جنود شاهِ فیروز
کسی از خانه گر بیرون زند پای ٭ شود پامالِ لشکر اندرین جای
بحکمش جمله موران شد بخانه ٭ ولی آمد بجان بی آب و دانه
سلیمان چون ز حکمش گشت آگاه ٭ طلب فرمود سوی خویشش ناگاه
قوی هیکل بدربارش رسیدند ٭ ضعیفی را بصحرا می کشیدند
ز دیوان مور چون عاجزتر آمد ٭ جبین فرسا بسوی شه در آمد
شه از خنده بدست او فشانده ٭ سخن گفت و شکر پیشش فشانده

سوال و جواب

بگفتا لشکرت گفتا عظیم است ٭ بگفتا دولت گفتا که بیم است
بگفتا بیم را از دل بدر کن ٭ بگفت اول تو زین وادی سفر کن
بگفتا از سفر مقصودِ تو چیست ٭ بگفت از لشکرِ تو چون توان زیست
بگفتا لشکر من میهمان است ٭ بگفت از لشکرت دل ناتوان است

بگفتا لشکرِ تو هست خوشدل / بگفت این است کارِ شاهِ عادل

بگفتا در جهان بهتر کدام است / بگفتا سن که بر وسعت مقام است

بگفتا مرحبا بر عقلِ والا / بگفت از لطفت قدرِ مور بالا

بگفتا عقل و دانش بیش داری / بگفت آری مرا داد است باری

اگر داری سجرفِ تلخِ من گوش / ازان تلخی شکر آیدت نوش

پند اول

نخستین مور در حمدش گهر سفت / پس آنگه اینچنین با شاه در گفت

که ای شاهِ جهان پیغمبرِ پاک / که داری جانِ پاک و گوهرِ پاک

تو شاهی با رعیت کار داری / نه بگذاری رعیت را بخواری

که شه را از رعیت پادشاهی است / برای دیگران صاحب کلاهی است

پند دوم

بدرگاهِ خدا کردی دعایی / که مثلِ من نباشد پادشاهی

بنامم ختم کن سلطانی و بس / چو من دیگر نباشد در جهان کس

حسد پیداست زین خواهش که کردی / رهِ بد را بدین نیکی نوردی

تو شاهی و نبوت را پناهی / زبان تر کن بآبِ عذرخواهی

که ملک و مال دنیا هست فانی | بقائے میکنی تو شادمانی

پئے دنیا دعائے صبحگاهی | خطا باشد بدرگاهِ الهی

سلیمان زین سخن خاموش میماند | بمورِ حرف زن حرفے نمی راند

ولیکن مور از شیرین زبانی | به پیشش بود در شکّر فشانی

سخن میگفت و دُرِّ پند میریخت | به پیشِ آن شهنشه قند میریخت

پند سوم

دگر گفتش که اے شاهِ جوان بخت | ترا بادا همیشه دولت و تخت

نگین میداری و رمزش ندانی | که میدارد بسے رازِ نهانی

همین راز است کان خوشتر نگارد | که دنیا قیمتِ یک سنگ دارد

بمیزان خرد برسنج این را | جز این رمزے نمی دانم نگین را

تو شهبازی و بالا تر نشستی | برین جیفه چه دل داده هستی

جهان چون نقش بر آبِ روان است | بفانی جان و دل دادن زیان است

کناره جو ازین دریائے زخّار | که دامن تر نگردد باش هشیار

جهان بگذار و فکرِ آنجهان کن | ازین بحرِ روان کشتی روان کن

درینجا نوش هم صد نیش دارد | که اندک شادی و غم بیش دارد

پند چهارم

دگر بارش بگفت آن مور بی پر — که ای فرخنده شاه هفت کشور
بحکم تست باد صبحگاهی — که تختت می برد زامر الهی
سریر تو رود امروز بر باد — ولی بعد تو خواهد رفت بر باد
تو بر فانی هوا کردی چه کردی — هوس را پیشوا کردی چه کردی
سلیمان زین سخن شد اشکباران — چو آن ابری که بارد در بهاران
گهر میریخت در صحرای دلخواه — دهان مور و چشم آن شهنشاه
ازان گوهر یکی در گوش میشد — وگر زیر زمین روپوش میشد
ز نرگس شبنم تر ریخت بر گل — فغان میکرد آنجا همچو بلبل
که یارب ناتوانی را نوازی — درین بیچارگی کن چاره سازی
زمن امروز بهتر هست موری — که از پندش ز دل برخاست شوری
نمیدانم چه خواهد شد به محشر — که من بهتر شوم یا مور بی پر
سخن میگفت و دل را خون همیکرد — وزان خون چشم را جیحون همیکرد
ندامت چون بدل آمد خرامان — ز گرد دشت بر افشاند دامان
ولی آن مور دامانش گرفته — که بی دعوت از اینجا کس نرفته

زمانی باش تا من انچه دارم | درین صحرا به پیشت تو بیارم
سلیمان در عوضش چون کرد منظور | یکی پای ملخ آورد آن مور
بخنده گفت این از موری بپر | ز نعمتها توان فهمید بهتر
که من از تنگدستی شرمسارم | نه دست آنکه دیگر پای آرم
ولی این را اگر قسمت نمائی | ببینی سر پنهان خدائی
سلیمان پای بریان ملخ را | بدست خویش قسمت کرد آنجا
فزون میداد و افزون میشد پای | بپا شد حیرت تازه در انجای
جنودش سیر گشت او نشد کم | فزونی بود اندر پای توام
چو موری کرد از پا دستکاری | سلیمان خاست بهر دستیاری
بدست خویش سرافراز کردش | سراپا در جهان ممتاز کردش
پس آنگه بر سریر آمد سلیمان | سریر او روان شد از بیابان
درون خانه آمد با دل شاد | در عشرت بروی خلق بگشاد
بیا ای ساقی فرخنده فرجام | بمن ده از می گلرنگ یک جام
که میخیزد صدای عشق از دل | قلم دارم برنگ مرغ بسمل

روان شدن تخت حضرت سلیمان علیه السلام بهوا و غایب شدن از نظر خوشنوا

چو فوج عشق در میدان نہ پاے — گریزد رستم و سہراب از جاے

اگر تیغے زند بر فرق عشاق — ازان باشند خوبان نیز مشتاق

نخستین آتش عاشق فروزد — ازان آتش دل معشوق سوزد

گہے تیشہ زند بر فرق فرہاد — گہے شیرین کند زان تیشہ فریاد

گہے از جان و دل بیکار باشد — نہانی در پے آزار باشد

چو این دشنہ زند صد زخم کاری — نمی آید ز عاشق پردہ داری

خموشی چون بکوشد در نہفتن — شکست رنگ باشد طرز گفتن

چنین گویند مردان گہر سنج — کہ بیدار اند از دانش و صد گنج

کہ از نور تجلے آن پیمبر پاک — صباحی برد بہر سیر افلاک

مرصع تخت و آن شاہنشہ پاک — تو گوئے بود خورشیدے بر افلاک

گشاد از بہر سایہ مرغ پرہا — شعاع شمس گم شد از نظرہا

بہر منزل کہ آن مہ کرد گلگشت — ہزاران آفتاب افتاد در دشت

بہر صحرا کہ نقش پا فتادے — ہلال آنجا بسجدہ سر نہادے

شہنشہ چون ہمین را دید از دور — فرود آمد ز تخت خود بصد نور

پسند افتاد آنجا مرغزارے — گل خودرو بطرف جویبارے

ریاحین رایحہ جان بخش می داد
کشیدہ قامت خود سرو و شمشاد

چو گل گلگونہ از بادِ صبا کرد
بجانِ بلبلِ محزون جفا کرد

درختانش بہر جا شاخ در شاخ
نشستہ بلبل و قمری بہر شاخ

میانِ آن درختان حوضِ پرتاب
برنگِ دیدۂ عاشق پر از آب

چہ آب از آبِ حیوان صاف و بہتر
ربودہ آبروے آبِ کوثر

گل و لالہ بگردِ حوضۂ آب
چو مے در شیشہ و در ابر مہتاب

ز گردش ماند تخت آن شہنشاہ
کہ می زد لالہ و گل بر دلش آہ

ولے مرغان بجاے خویش ماندند
ز حدِّ خود برون بالے نراندند

نہ طوطی سوے سبزہ میل میکرد
نہ بلبل خواہشِ گل در دل آورد

بہم بکشادہ بازو بود مرغان
بکار خویشتن بودند شادان

شہ مرغان کہ ہدہد نام او بود
پے پرواز بالِ خویش بکشود

نہان از چشم مرغان کرد پرواز
باوجِ آسمان شد جلوہ پرداز

چو فکرِ فلسفی میرفت بر اوج
نہان گردیدہ شد از دیدۂ فوج

نگہ میکرد و میرفتے بہر سو
برنگِ مرغ عقل تیز بازو

گہے سوے ارم کردے نگاہے
کہ بہرش بود آن آرامگاہے

گہے مرغِ نگاہِ تیز پرواز / شدے در شہرِ دیگر آشیان ساز

نظر بکشاد و ہر سو چون درانداخت / فلک پیشش طلسمے جلوہ گر ساخت

کہ دیدش ناگہان شہرِ سبا را / پسند افتاد مرغِ خوشنوا را

چہ شہرے خلد را ویرانہ سازے / پری و حور را دیوانہ سازے

زمینش بود روشن تر ز بلور / نگہ از دیدنش میگشت پرنور

چو ہدہد دید آن شہرِ دل آویز / بزد بر توسنِ پرواز مہمیز

روان شد ہمچو فکرِ دوربینان / پئے دیدار روے مہ جبینان

چو شہرے دید از خلدِ برین بیش / رہِ پرواز گم کرد از دلِ خویش

دلش حیران کہ یارب این چہ شہر است / مگر آئینہ بہرِ روے دہر است

نگاہش خیرہ از عکسِ در و بام / بپامے آمد و بنشست ناکام

چو لختے آرمید آن مرغِ دانا / نظر بکشاد و شہرے دید زیبا

میان شہر قصرِ پرصفا دید / نمیدانم بپامے او چہا دید

زعکسِ روے بلقیسِ دلارام / منور قصر بود و ہم در و بام ٭

بپامش رفت و دل را بست آنجا / چو مردِ ناتوان بنشست آنجا

بنائے دید بالاتر ز افلاک / تو گوئے آسمانے بود بر خاک

نشست از دلِ او صبر بر خاست — جبینش همچو صبح از سجده آراست
دران منزل مه رخشنده بود — که خور بر آستانش جبهه میسود
بتے غارتگرِ ایمانِ مردم — گرفته نور از خورشید و انجم
پریزادے که بود از نسلِ هداد — ز فکرِ عاشقان چون سرو آزاد
بدرجِ شهریاری گوهرے بود — به برجِ بختیاری اخترے بود
چمان در صحنِ خانه چون تذروے — گلستانِ جهان را بود سروے
پرستاران برنگِ سایه همراه — پئے یک مهر می رفتند صد ماه
همه سرگرم کارِ لهو بازے — همه رسمِ دلبری و دلنوازی
چو چشمِ خود فنون آغاز کردند — بقدرِ حسنِ زیبا ناز کردند
دران خیلِ پرویانِ دلبند — لبِ بلقیس پیکرے شکر خند
بخنده گفت کاے جادو فروشان — چو مرغانِ گلستان سبز پوشان
نمیدانم که این مرغِ نظر باز — ز گلزارے که بگرفت است پرواز
چرا بر بامِ من کردست منزل — که باطرزِ نشستن می برد دل
بیاید زود و در رفتن کند دیر — نمیگردد ز دیدِ گلرخان سیر
زده آتش مگر در آشیانه — که میگردد همی خانه بخانه

اگر مرغ است از کاکل نهم دام   که تا باشد مرا چون عاشقان رام
وگر باشد طلسمی از زمانه   چرا بخشد بچشم ما نشانه
پرستاران زیبا سیم اندام   بخال و زلف کرده دانه و دام
بسوی مرغ معرفت مند چالاک   که تا آن صید باشد زیب فتراک
یکی دانه به پیش او نهادی   دگر زلف دوتار امیکشادی
ولی آن مرغ دانا گرم دیدار   نشسته بود مثل نقش دیوار
چنان بیخود شد از دیدار اوشان   که هیچی هم نماند از کار اوشان
کشاده چشم بود و بسته منقار   خموشی داد افزون لطف دیدار
پرستاران بانگیز جوانی   بسی کردند با هم نغمه خوانی
برای صید صیادان بیباک   نهاده دام و دانه چست چالاک
بزیر بام سی کردند فریاد   بیک ذره دو صد خورشید افتاد
چو هدهد دید معشوقان طناز   ز دل گشته جدا او کرد پرواز
زبانش خاست الا هیچو طاوس   هزاران برد با خود داغ افسوس
بیا ای ساقی صد جلوه پرداز   که مرغ عقل کرد آهنگ پرواز
اگر بخشی شرابی از سبویم   بمستی قصه جانان بگویم

مژده آوردن هدهد پیش حضرت سلیمان از حال بلقیس

بنیرنگی گردون چشم بگشا — که در هر رنگ صد دارد تماشا
برین دولابِ گردنده نظر کن — ز هر گردش حدیثِ تازه سر کن
خطِ عالم اگر پیوسته خوانی — بسا مضمون نادانسته دانی
برین صفحه که عشق آمد چو جدول — بموی تن نظر کن همچو مخمل
کاینجا صد نظر را یک شمارند — نگاهِ سرمهی را شک شمارند
سلیمان چون ز اوراقِ زمانه — زمانی خواند نقشِ عاشقانه
بسی مضمون نیک و بد نظر کرد — حدیثِ عاشقی را تازه‌تر کرد
در آن وادی که او را بود منزل — هجوم آرزو میداشت بر دل
بهم پر زد طیور از بهرِ سایه — ستاده هر یکی پایه بپایه
ولی هدهد که در شهرِ سبا بود — ز مرغانِ نواسنجان جدا بود
چو خالی دید جای آن نواساز — شده مهر اندر آنجا پرتو انداز
چو چشمِ خویش بالا کرد خسرو — بر ویش مهر می انداخت پرتو
نگاهِ تند سوی طایران کرد — باندیشه حسابِ این و آن کرد
چو هدهد را شمرد از راه گیران — سخن در گفت با روشن ضمیران

که آن طائر ندانم در چه کار است — که جایش خالی و بس ناگوار است
ز خیلِ طائرانش برگزیدم — ز همبالان به بالائی کشیدم
نهادم تاج بر سر گشت شاهش — شمردم بهرِ آب و گشت آتش
چنان از چشم بیند چشمه در خاک — که در عینک نگاهِ مردِ چالاک
مرا در کار آب و آب جو نیست — همه مرغان هم هستند او نیست
گر او بودے بکردے جستجوے — از انگشتے روان جوے بجوے
که زیرِ پاے من او آب بریخت — ز منقارش دُرِ خوش آب بریخت
کنون آن آبروے او نمانده است — که گر در خدمت از دامن فشانده است
بآن خشمے که از الطاف دور است — که مارا کشتنِ هدهد ضرور است
چه بد کرد اینکه بگرفت است پرواز — شده در خرگهِ من روزن انداز
من اندازم سرش را از تنِ او — زنم برقِ غضب در خرمنِ او
وگر آید بعذرِ راست آمیز — نخواهم کرد دندان بهرِ او تیز
چنین میگفت و هدهد آمد از دور — برنگِ عاشقِ شوریده مسرور
برسمِ بندگان در پیش استاد — دو بازو بر زمین از عجز بنهاد
چو دید آن شاه را رنجے است بر دل — بخاک افتاد مثلِ مرغِ بسمل

زبان بکشاد و گفت اے شاهِ عادل
که بخت و دولت از تو شد قوی دل

جهان را تا ز گردون بخت باشد
ترا هم افسر و هم تخت باشد

گنهگارم عفو گردان گناهم
مکش کز کردهٔ خود رو سیاهم

بدارم مژده گر گوش داری
سخن چون دُر بگویم گر گذاری

سلیمان چون کلام او نیوشید
تلطّف کرد و جُرمِ او ببخشید

چو لطفش مرغ را از خاک برداشت
دعاها از دلِ صد چاک برداشت

که تا عالم بیادِ تست سرمست
ترا چون لاله بادا جام در دست

مددگارِ تو باشد دایما بخت
همیشه باد تاج و دولت و تخت

بدورِ تست عالم عشرت اندوز
ترا عشرت فزون بادا شب و روز

چو من در سایهٔ تو پاے بندم
بفرقِ طائران سایه فگندم

بیفگن همچو سایه از نگاهم
که خواهانِ نگاهِ گاه گاهم

حدیثِ تر بگوشِ تو رسانم
نویدے گویم و آتش فشانم

فسانه چون فسون آغاز سازم
درِ عشق و طرب ا باز سازم

افسانه گفتن هدهد از شهر سبا بپیش حضرت سلیمان علیه السلام

نخستین با دعاے شه گهر سفت
پس آنگه قصه را زنیکو نه در گفت

که چون زین دشت بال و پر کشادم / ره پرواز بالا بر کشادم

سوی شهر سبا پرواز کردم / دل خود را محیط راز کردم

سوادش دیدم و سودا اثر کرد / هوایش زد دم عیسی خبر کرد

هوایش مردگان را زنده ساز است / لطافت اندر و گردن فراز است

در آنجا سبزه می روید گر از خاک / طراوت میدهد در کشت افلاک

زمینش همچو سیم ساده در تاب / بود آئینه دارش مهر و مهتاب

بهر سو جلوه افگن خوش ادایان / بهشتی بر زمین دیدم نمایان

بهر بامی که یکدم گذاری / ز دل می دادی صبر و قراری

بدینسان رفته رفته تا بشام / گذر کردم ببام یک دلارام

تعالی الله چه بامی رونق دهر / برو شیداست خوبی و صد شهر

چو والا همتان آن قصر والا / بلندی می برد از چرخ بالا

بخوبی جفت طاق روشن او / چو انجم نور پاشان روزن او

درش بگشاده محراب بلند / از و حیرت زده چشم خردمند

در آن جنت بهشتی پیکری بود / که عالم را بزلفش او سری بود

بتی صد رخنه در ایمان فگنده / رخ او را مه و خورشید بنده

لطافت یک گل از بستانِ رویش | هزاران دل فرو بسته بمویش
دهانش غنچه اما در شکر خند | بجان بخشیِ عالم خورده سوگند
دو سنبل بر گلِ تر آرمیده | دو شب از یک سحر سر بر کشیده
جبینش مطلع انوار دیدم | دو ابرو تیغِ آتشبار دیدم
دو نرگس کز سرِ جادو فروشی | نکرده عاشقان را پرده پوشی
نگاهش تیغ و زخمش در جگرها | دلِ عشاق بهرِ آن سپرها
خرامان بود اندر صحن خانه | بسر تاجِ مرصع خسروانه
پرستاران بگردش در تگ و تاز | همه مخمورِ جامِ بادهٔ ناز
گهی چون گل بخنده لب گشایند | گهی از بلبلان دل می ربایند
گهی در راستی مانند سروی | چمان همچون تذروی با تذروی
اگر صبح است عشرت ساز هستند | وگر شام است بازی باز هستند
چو لاله جامِ می در دست دارند | چو چشمان خویشتن را مست دارند
پریزادی که بلقیس است نامش | دلِ عشاق پامالِ خرامش
دران شهرِ سبا حکمش روانست | جهان را خوبی و خوبی از آنست
جهان از عدلِ او در کامرانی | بعشرت میگذارد زندگانی

بعهدش خار و گل یکجا نشیند
خسک از شعلهٔ آسیبی نبیند

سخن گوید همه گوهر همه دُر
دلِ مه طلعتان از مهرِ او پُر

گرفته لطف او پیر و جوان را
سبا را رونق و بل یکجهان را

خزانه بیش و دولت بیش دارد
دلِ روشن کرم اندیش دارد

تعالی الله چه زیبا تختِ او بود
بپایش فرقدان هم فرق بسود

مثال تخت بر روی زمین نیست
ز شاهان هیچکس را اینچنین نیست

یواقیت و زمرد اندران تخت
چنان تابند کز لطفِ شما بخت

زمینِ شهر عشرت خیز دیدم
همه را حسن دل آویز دیدم

بهر کوچه هزاران ماه پیدا
دو صد کنعان بهر گوشه هویدا

ولی با اینهمه سامان که دارند
جبین پیشِ مه و خور میگذارند

چو شامی بهم آتش فروزند
دران آتش چو دینِ خود بسوزند

خدا را بندگی زان بندگان نیست
ولی وارند و مهرِ مهربان نیست

ز نقاشِ حقیقی چشم بستند
عبادت نقش را کردند و رستند

ضلالت زنگ بر آئینه بسته
غبارِ کفر بر دلها نشسته

بتان و از خدا آزاد هستند
ببادِ بت همه دلشاد هستند

اگر آن قوم سنگین دل جفا کار
برون آیند زین کار دل آزار

ادای حکم یزدان میتوان شد
زمانه مرحبا خوان میتوان شد

چو شاهنشاه این افسانه بشنید
به تن خون گشت گرم و سخت جوشید

ولی از حسن بلقیس پریزاد
دلش خون گشت و پنهان کرد فریاد

ز هدهد چون شنید اوصاف او را
درازی داد طرز گفتگو را

سخنها می شنید و دل همی داد
سخن یک بود و صد میکرد فریاد

دو گوش او ز یک افسانه پر شد
به مژگان قطرهای اشک در شد

چه جادو ریخت از اشعار جامی
که شوری داشت از شیرین کلامی

نه تنها عشق از دیدار خیزد
بسا کین دولت از گفتار خیزد

در آید جلوهٔ حسن از ره گوش
ز دل آرام برباید ز جان هوش

ز دیدن هیچ اثری در میانه
کند عاشق کسان را غائبانه

سلیمان را فسانه کرد بیتاب
ندیدش روی جانان نیز در خواب

ز آه متصل بیخود در افتاد
بلای عشق ناگه بر سر افتاد

طپیدن ناز کردی بر دل او
هوای یار بود اندر دل او

ولی با اینکه بودش رنج و آلام
نهان میداشت عشق آن دلارام

ولیکن عشق چون بے پردہ آید — ہزاران پردۂ عاشق کشاید
کسے کین بادہ اندر جام گیرد — کیش جانِ حزین آرام گیرد
بیا ساقی کہ از آرام رفتم — بیا در عشق و من از کام رفتم
نشانے دہ مرا از کوی جانان — کہ تا نامہ نویسم سوے جانان

نامہ نوشتن حضرت سلیمان سوے بلقیس گل اندام

سخنگوے کہ آتش از زبان ریخت — چنین گوہر بجیبِ مردمان ریخت
کہ چون شوقِ سلیمان گشت بالا — جدائی خواست از وے عقلِ والا
ہمی گفتے کہ این عشقِ جفا کیش — نمک پاش است اکنون بر دلِ ریش
شدم موے ز ضعف و ناتوانی — بموے تا بکے آتش فشانی
مرا اے عشق ہمچون شمع کافور — بسوزی چند و داری از صنم دور
منم سرگشتہ آتش زیر پایم — تو آتش می فروزی از برایم
برین آتش چو آبے میزنم من — بگوید آب اکنون روغنم من
مرا در بندِ خود کردی چہ کردی — ز نیکان جملہ بد کردی چہ کردی
تو و صد پردۂ عاشق دریدن — من و در پردہ رنجِ دل کشیدن
تو و خنجر بدستِ خویش داری — من و سر پیش و صد امید واری

همان به کز دلِ من دور باشی | ز چشمِ خونفشان مستور باشی
که من از تو کشیدم رنج بر رنج | مکن اکنون غریبی را بلا سنج
مسوزان چون منِ اندوهگین را | مکش بیرون منِ خلوت نشین را
صنم سرتاجِ شاهانِ جهان را | میفکن بر زمین تاجِ شهان را
صنم مهرے کز و خلق است پرنور | مکن خورشید را از عالمے دور
بدینسان روز و شب فریاد کرده | ز روی و زلفِ جانان یاد کرده
ز حد بگذشت چون فریاد و زاری | بلا آورد بر جان پرده داری
به نزدیکان حکایت باز میکرد | ز هدهد آنچه بود آغاز میکرد
نخستین گفت حرفے از لبِ او | پس آنگه گفت حالِ مذهبِ او
چو حرفِ مذهبش کردند در گوش | همه ماندند همچون غنچه خاموش
سلیمان گفت میخواهم که امروز | نویسم نامه سوئے آن دل افروز
که تا از مذهبِ خود برنگردد | ز تیغِ قهرِ من جان برنگردد
چو از گفتار او عشرت گرفتند | بزرگان مرحبا گفتند و رفتند
سلیمان کاغذ و خامه طلب کرد | نگارش را بدین سامان سبب کرد

نامه حضرت سلیمان علیه السلام

که این نامه بنام پادشاهی است — که او را عرش اعظم بارگاهی است
فلک یک نقطه از کلکِ بدیعش — زمین حرفی ز مضمونِ رفیعش
چنان بنگاشت سطرِ کهکشان را — که حیرت داد جمله منشیان را
برین صفحه که عالم نام کرد است — ز کلکِ صنع خود ارقام کرد است
سیاهی و سپیدی شد هویدا — کزو شام و سحر گردید پیدا
بگلزار جهان از خطِ گلزار — هزاران رنگ زیبا کرد اظهار
بکلکِ سبزه سفته گوهر راز — کشد در چشم نرگس سرمه ناز
لبِ سوسن مسی مالیده دارد — خزینه در کفِ گل می سپارد
ز حکمش در چمن باد بهاری — کند با سبزه و گل سبزکاری
چو گل از آتشِ رو چهره افروخت — متاعِ بلبلِ دیوانه را سوخت
شقایق دل ز مرغان می ستاند — ریاحین روح را راحت رساند
ازو شاداب باغِ این جهان است — تعالی الله چه زیبا باغبان است
پس از حمدِ خداوند یگانه — چنین بنوشت حرفِ عاشقانه
که ای ماهِ سپهرِ خوبروئی — بهارِ تازه باغِ نکوئی
تو شمعی و ترا پروانه عالم — ترا پروانه از عالم نه از غم

تو خورشیدی و عالم از تو در داغ
منه بر دردمندان داغ بر داغ

تو آن سروی که سر بالا کشیدی
ز کوی مهربانی پا کشیدی

تو آن صبحی که خورشیدت غلام است
به یک نظاره کار مه تمام است

تو آن هستی که جمله بت پرستان
ز روی تو بهم دارند دستان

صنم خانه ز نامت گشت آباد
کند ناقوس در یاد تو فریاد

به عشق تو بهم دادند یکبار
مسلمان دل برهمن عقل و زنار

نه تنها ذکر تو در هندستان
به هندستان ز عشقت گشت دستان

بتان را رنگ بر عارض شکستی
دل عالم به دام زلف بستی

من از حال تو شادی در گرفتم
شنیدم نام تو از خویش رفتم

مرا کردی ز داغ عشق رنجور
تو چون صبر دل من گشته دور

مرا عشق تو آمد غائبانه
فسون سازی نهاده در میانه

تو جادو چشمی و افسانه خوانی
فسون سازی عشق من چه دانی

مرا چون شیشه دل صد لخت گشته
ترا مانند آهن سخت گشته

من از هدهد حدیث تو شنیدم
درون پرده صد افغان کشیدم

مرا آورد عشقت برگذرگاه
خیال تست رهبر اندرین راه

تو زین غافل که عاشق در چه حالست	بیا در رو بتو رنگین خیال است
شنیدم تاج میداری شاهی	بتاج و تخت حشمت را پناهی
بظلّ خود گرفتی یک جهان را	بداری آنچه زیبد خسروان را
بگذار این جهان گلدستهٔ هستی	ز خود بگذار کیش بت پرستی
شنیدم شمس را معبود کردی	دماغ خویشتن پر دود کردی
نظر بگشا و سیر یکدگر کن	بصنعتهای یزدانی نظر کن
که این شمس و سپهر و ماه تابان	بر آهش هر یکی باشد شتابان
همه صورت ز کلک اوست پیدا	مصور زان صور باشد هویدا
تو بر صورت فگندی مایهٔ هوش	مصور را ز دل کردی فراموش
تو چون صورت پرستان شاد هستی	معاذ الله ازین صورت پرستی
اگر داری چراغ عقل در دست	مرو در چاه نادانی چنین پست
ز دیدهٔ نقشها نقاش بین باش	چو مردم در جهان عین الیقین باش
دوئی بگذار و یک را در نظر کن	ازین بیرون شده سیر دگر کن
خدا را بنده باش و بندگی کن	ز کار بد دمی شرمندگی کن
تو خود بت هستی و بت را چه گیری	مبادا کاندرین حالت بمیری

که تا فردا بسوی بت پرستان ترا آرند با صد ساز و دستان
سزای بت پرستی گر رسانند بآن آتش که سیدانی نشانند
شوی آخر ز کار خود پشیمان ترا آتش پرستند با دل و جان
همان بهتر که در گلزار ایمان برنگ گل شوی هر لحظه خندان
ترا گر با خدای خویش یاری است بدنیا و بعقبی رستگاری است
بسی سیر کن که تا در چه نیفتی رسی بر منزل و در ره نیفتی
ترا هادی شده غول بیابان بمنزل کی رسی ای ماه تابان
تو اول خضر ره را را حسب کن پس آنگه گام بردار و سفر کن
سلیمان تو خضر راه دین است اگر آئی بر خضرت چنین است
که تا در هر قدم شادی گزینی دو صد گلشن بیک نظاره بینی
مرا از ملک و مال تو سری نیست که مثل من بعالم دیگری نیست
منم پیغمبر و شاه جهانگیر بدارم شیر و شکر تیر و شمشیر
اگر شیر و شکر باشد ترا نوش کنم شمشیر خود را من فراموش
بگفتم نکته شیرین ترا چند ترا با و حلاوت زین همه پند
اگر آئی بمن جای بلند است و گر سر وا زدی بر تو گزند است

که نی بر سر بماند تاج و نی سر — کنم تاراج ملکت را سراسر
بدینسان چند پند از شاهِ عالی — نوشت و کرد از غم سینه خالی
بمهرِ خویش نامه را ضیا داد — چنین گفت و بمرغِ خوشنوا داد
که ای مژده رسانِ عاشقِ زار — ببر این نامه سوی آن جفادار
که تا چون دل کشاید نامهٔ من — بخواند آفرین بر خامهٔ من
بیا ای ساقیِ غارتگرِ تاب — بزن بر آتشِ دل یکدمان آب
که تا جانان نهد بر حرفِ من گوش — کند جز من دو عالم را فراموش

نامه دوم هدهد از طرف حضرت سلیمان سوی بلقیس گل اندام

چو هدهد نامه را بگرفت آسان — روان شد سوی آن گل چهر اسان
که تا گردون چه بازی بر سر آرد — بساطِ دهر چون مهره گذارد
اگر بلقیس کج رو شد چو فرزین — دلِ شه بیتوان شد خشم آگین
وگر چون پیل راهِ راست جوید — سوی او شه پیاده سان بپوید
بدینسان داشت منصوبه هزاران — به پیش هیچ رنگ روزگاران
گهی سر رشتهٔ شادی گرفتی — وزان منصوبه آزادی گرفتی
کزین نامه که در منقار دارم — نشاط و خرمی بسیار دارم

بدین حیلت به بینم آن پری را	بهار افزاے باغ دلبری را

مگر پروانه دشوار است بر من	که این نامه گران بار است بر من

چه سان پرواز گیرم اندرین ذوق	مرا یک شوق و در نامه دو صد شوق

بدینسان گفته و پرواز کرده	حدیث عاشقی آغاز کرده

بشب پیر صبا چون همعنان بود	صبا را دیده و گفتے بر خود آسود

پس آنگه رفت سوے قصر آن گل	ببامِ او نشسته همچو بلبل

نگه میکرد هر سو عاشقانه	خرامان گشت بر دیوار خانه

پری را چون دران خانه ندیده	بشد دیوانه و زآنجا پریده

دران گلشن رسید و گشت گویا	بهارِ آن چمن را بود جویا

گهے دل در سرِ زلفش ببسته	بزیر سایهٔ سنبل نشسته

گهے بر سبزهٔ بیگانه افتاد	بیادِ آن پری دیوانه افتاد

گهے دودِ جگر پرود کرده	لبِ سوسن مسی آلود کرده

گهے کردے ز قدِ آن پری یاد	شدے نالان بزیر سرو و شمشاد

گهے چون لاله با داغِ جگر سوز	فغان کردے و گفتے وائے امروز

نه آن گل را درین گلشن بدیدم	نه زان غنچه دهن بوے شنیدم

بهر سو همچو بلبل بود پویان　　گل خود را و ران گلزار جویان
چو گلشن زان پری وش دید خالی　　درون قصر پا بنهاد حالی
بدید آن طایر بی آب و دانه　　درش بسته چو امید زمانه
بگرد قصر او گردید بسیار　　ولی بهرش نشد راهی پدیدار
چو زین سان گرد قصر یار گردید　　بدیوار بلندش روزنی دید
بفرط شادمانی اندرون شد　　قرار از سینهٔ سوزان برون شد
طلسمی دید کز نظاره دور است　　ز خود رفتن در آنجا پر ضرور است
نظر چون کرد هر سو صبح بیتاب　　بتی را دید الا در شکر خواب
دو زلفش چون دل عاشق پریشان　　گشاده دام بهر هوشمندان
حباب آسا دو پستان بود پر نور　　ولی از دست نامحرم بسی دور
پری در خواب و بختش بود بیدار　　ره بیگانه آنجا بود دشوار
چو هدهد دید آن آرام دل را　　بتی غارتگر چین و چگل را
بزد گامی و نزدش رفت رنجور　　هوس را کرد رهبر صبر را دور
قدم آهسته چون زد اندرین ذوق　　به پستانش نهاد آن نامهٔ شوق
چو بخت او بدینسان رهنمون شد　　نظر آسا از آن روزن برون شد

وزان پس سوی آن عاشق سپیده / تو گوئی بد پری در خواب دیده
بگفت احوال بلقیس یگانه / سخن در خرمن جان شد زبانه
چنان زین گفتگو آتش برافروخت / که جان عاشق بیچاره را سوخت
سلیمان با خیالش گفتگو داشت / چو آیینه رخ او رو برو داشت
خیالش پیش دیده می نشاندی / از و هر لحظه حرف شوق راندی
که ای غارتگر صبر و قرارم / بجز یاد تو یاد کس ندارم
مرا با صد درد و در ماتم تو هستی / چرا غافل ز بیماران نشستی
ز شمشیر تو دارم زخم کاری / جفا کردن نباشد شرط یاری
اگر هستی پری جلوه گری کن / سلیمانم مرا جان پروری کن
تو در پرده نهان باشی شب و روز / مرا شد پرده در عشق جگر سوز
ترا با شانه و کاکل سر و کار / دل من در خم زلفت گرفتار
ترا با گلرخان بازی گرفتن / مرا چون بوی گل از خویش رفتن
ترا بر بستر گل خواب نوشین / مرا تلخ است اکنون جان شیرین
ترا چون لاله هر دم رخ فروزی / مرا با داغ حرمان سینه سوزی
ترا رنگ حنا در پا خوش آمد / مرا زان رنگ در دل آتش آمد

کنون بر عاشق مسکین به بخشای | رخ حیرت فزای خلق بنمای
بیفگن سایه از سرو همه ناز | برنگ گل ز رخ پرده برانداز
تو نور دیدهٔ عشاق هستی | چرا زینگونه در پرده نشستی
بیا در چشم من بنشین بنشان | غبار غم که بگرفت است دامان
شب تاریک عاشق را سحر کن | چراغ کشته ام روشن دگر کن
تمنای تو دل را کرد پاره | تو غافل ای طبیب من ز چاره
که درد دل طبیبان گر ببینند | پی درمان تغافل کم گزینند
تو در روم وادی و غافل نشستی | کمر بهر علاج من نه بستی
مشو سرکش که پامال تو هستم | بیاد زلف تو خود را شکستم
بیا اکنون که من از خویش رفتم | دلت دادم خیال تو گرفتم
بیا ساقی که وقت باده خواری ست | بباغ آرزو ابر بهاری است
صلاح کار گر پرسی ز پیران | رها از بند کن پای اسیران

بیدار شدن بلقیس از خواب و دیدن نامهٔ حضرت سلیمان و مشورت کردن با امرای خویش در باب جواب نامه

چو شب را طیلسان گردید پاره | نهان شد از فلک روی ستاره

گریبان سحر را چاک کردند / منور دامن افلاک کردند

نقاب افگند از رخ مهر تابان / ز مشرق سوی عالم شد شتابان

به بستان مرغ مرغوله کشادند / صبوحی زاهدان را یاد دادند

موذن آمد و بانگ سحر زد / غریو کوس خواب خلق بر زد

صبا را جنبش مستانه آمد / بگلشن بلبل دیوانه آمد

چنان شد آرزوی آب دانه / که هر مرغی پرید از آشیانه

سر از بالین خود بلقیس برداشت / که او هم چاک دامان چون سحر داشت

بنازی چشم فتنه را کشودش / که صبر یک جهان غارت نمودش

چو بوی گل ز گل بستر جدا شد / پی آرایش زلف دوتا شد

چو چشم مست خود را بر کشاده / بدید آن نامه بر بستر فتاده

ز بستر نامه را برداشت آن گل / کشادش صورت دل بی تامل

سیاهی و سپیدی خوشنما دید / به نسرین سنبل تر جا بجا دید

سوادش چون سواد چشم مخمور / خط مشکین نامه از خطا دور

بیاضش از سحر پر نور دیده / خطش بر روی خوبان خط کشیده

سطورش پیچ از کاکل ربوده / بکافور سحر بد مشک سوده

ز مضمونش چو بوی الفت آمد ‏ ‏ ز هر حرفش بسینه راحت آمد
نخستین خواند بسم الله بنامه ‏ ‏ نگفت احسنت بر تحریر خامه
بعنوانش چو حمد کبریا خواند ‏ ‏ بسی حیران کار خویش وا ماند
نوشته بود آن سلطان عالم ‏ ‏ وجود عالم و هم جان عالم
بکیشش خود نماند رشک پروین ‏ ‏ نگیرد خط آزادی ازان دین
کشد در بر لباس نیکنامی ‏ ‏ نوید مهر من خط غلامی
چو آن مهر سلیمان چهره وش دید ‏ ‏ برنگ نامه بر خود سخت پیچید
گهی از نامه آور یاد کردی ‏ ‏ بخواندی نامه و فریاد کردی
مرا در خواب چشم کس ندید است ‏ ‏ چنان این نامه نزد من سپید است
من و شمع اندرین کاشانه بودیم ‏ ‏ بسوز سینه چون پروانه بودیم
کنیزان را ز حال من خبر نیست ‏ ‏ درینجا و هم آدم را گذر نیست
گر از دست پری این کار باشد ‏ ‏ پری را کی درینجا بار باشد
وگر کار صبا گویم صبا نیست ‏ ‏ که با بلقیس کس را این هوا نیست
وگر دانم که از سحر است نامه ‏ ‏ چرا از عشق می بخشد شمامه
مگر نامه رسان را با من زار ‏ ‏ بود عشقی که میسازد خبردار

بنامه نامِ عاشق دیده ام من | ز کس احوالِ او نشنیده ام من
چنین گفت و برون آمد ز خانه | کنیزان را طلب کرد از بهانه
همه بر مه چنین هاله ببستند | بگردِ شمع پروانه نشستند
پری پیکر بگفت اول همه راز | ز دستِ خود نهاد آن نامه را باز
همه زان نامه در حیرت فتادند | بهم خوانش بدینسان راه دادند
که این مکتوب ان شاهنشهی هست | که او را همچو گردون خرگهی هست
خوشا شاهی که این نامه بیاراست | ازین مکتوب کاتب آشکار است
بمردانِ خرد ور رای زن شو | صلاحِ کار بین و در سخن شو
که چون در کار مردان بند افتند | ز رای دیگران پیوند افتند
بگفت شان پری پیکر دلارام | یکی مجلس بپا کرد از می جام
بزرگان را طلب کرده بمحفل | همه را از روی دانش رای کامل
دو رویه مردمانِ دانش اندیش | نشسته اندران محفل پس و پیش
سران را با سرِ زلفش سری بود | که چون بلقیس شان را سروری بود
چو بزمش گرم شد زانسان که دانی | بیامد سرو مهر از مهربانی
چنان آمد بتختِ خود شتابان | که در بیت الشرف خورشیدِ تابان

دو گیسو بر رخ چون گل کشاده | بسر تاج شهی را کج نهاده
لب لعلش چو آب زندگانی | همه خوبی چو ایام جوانی
بحسن دلبری عالم فریبی | ربوده از دل عاشق شکیبی
بغمزه گفت ساقی را که برخیز | بجام من بیفگن آتش تیز
زجا برخاست ساقی جام در دست | برنگ چشم معشوقان سیه مست
صراحی سرنگون شد با صد امید | شفق می ریخت اندر جام خورشید
بدور افگند جام باده ساقی | که بود این عشرت جان بخش باقی
چو معشوقان بلب ساغر نهادند | بجان لعل آتش در نهادند
بمستی چهره را گلرنگ کردند | بعقل و هوش ساز جنگ کردند
سیه مستی که پرده فاش میکرد | بجان و دل دو صد پرخاش میکرد
همه سرمست جام باده بودند | بآن شیرین دهن دلداده بودند
چو از جام و صراحی عیش راندند | بساقی نقد هشیاری فشاندند
بصد عشوه پری با اهل محفل | که هم جان باخته بودند و هم دل
سخن میگفت و چون گل خنده میکرد | ازان خنده همه را بنده میکرد

در صنعت سلب و ایجاب

کلامش دُر نه دُر چون آبحیوان | لبش مرجان نه مرجان مرده جانان

رخِ او گل نه گل آئینهٔ مهر | قدش سروی نه سروی آفتِ شهر

دهانش غنچه نی غنچه همه قند | که آبِ خضر زان می خورد سوگند

سیه زلفش نه زلفش سنبلِ تر | نه سنبل مشک گویم مشکِ اذفر

نه مشک از فروی سنبلِ تر | بود شامی که دارد صبح در بر

نه شامی بلکه سودای جهان است | نه سودای جهان داعیان است

نه دامی هست دانا را کمندی | کمندی نه پی دلهاست بندی

نه بندی هندوی زنّار داری | نه هندو بر سرِ گنجینه ماری

نه ماری ظلمتِ آبِ بقا هست | نه ظلمت بلکه دودِ آهِ ما هست

نه دودِ آه ابری تیره و تار | که هر شب بارد از وی مشکِ تاتار

کنون تا چند سازم موشگافی | همین مضمون پی زلف است کافی

که او طول است و من کوتاه دستم | نهادم فرق و از بنارش برستم

نباید وصفِ زلفِ او به تحریر | که پای خامه را سطر است زنجیر

دران محفل که بود آن زیبِ محفل | بدامِ زلف آورده دو صد دل

هزاران نکتهٔ باریک چون موی | به پیشِ مردمان گفتی پری روی

بطرزِ گفتگو دل می ربودی | به تیغِ غمزه بسمل می نمودی

سران از سخن سرور میکرد / ازان باده پرستی دور میکرد
وزان پس گفت از جا دو کلامی / که آمد نامهٔ شاه گرامی
خط او از سواد دیدهٔ حور / زر افشان کاغذی چون صبح پر نور
سلیمان نام شاهی نامه آراست / بنام ایزد که کاتب آشکاراست
مرا از مهربانی یاد کرده است / بمهر من دل خود شاد کرده است
نمی خواهد دیار و دولت من / ولیکن خط کشد بر ملت من
اگر از ملت خود بر نگردم / ز تیغ قهر او جان بر نگردم
که هم پیغمبر و هم شاه شاهان / ز جن و انس و را خیر خواهان
بقصر خویش بودم در شکر خواب / چو دیدم نامه گم کردم ره خواب
چنین خواب پریشان دیده ام من / که تعبیرش ز کس نشنیده ام من
چنین گفت و نهاد آن نامه را پیش / مریضان الم را شد دوا پیش
همه چون چشم بر نامه کشادند / نظر آسا بنامه بوسه دادند
ز سطرش پیچ و تاب سخت خوردند / خط تقدیر خط را می شمردند
نه چشم بر مضمونش کشادند / نه انگشتی بحرف او نهادند
چو آن مضمون دین خویش دیدند / کشیدند آنچه از نامه کشیدند

همه را شعله از جان ها بر آمد ‏ سران را عیش و دیرینه سر آمد
همه گفتند با بلقیس دانا ‏ که ای در عقل با خود چیست توانا
اگر بهتر شماری جنگجو باش ‏ بود الا همت خود با ظفر باش
که فوج و لشکرے صف‌ور داری ‏ خیال دیگر از دل دور داری
و گر در آشتی لطفے شماری ‏ ترا عقل است و ما را حق گزاری
پری چون حرف اوشان گوش کرده ‏ زمانے همچو غنچه ماند خاموش
وز آن پس قفل درج لب جدا کرد ‏ بگو هر اهل خود را آشنا کرد
که او خورشید و من چون ذره بیقدر ‏ چه سازد ذره با خورشید با بدر
شنیدستم که از پیغمبران است ‏ بمعصومی عیان در دو جهان است
ستیزه با چنین سلطان ذی جاه ‏ گناہے هست بالله ثم بالله
نمی آید بر آہے هوشمندے ‏ که با شیران ستیزد گوسفندے
همان بهتر که از راه مدارا ‏ کنم من عجز خود را آشکارا
نیاز من چو در جلوه در آید ‏ هزاران باب رحمت بر گشاید
ز هدیه آنچه زیبد خسروان را ‏ کنم خوشنود آن شاه جهان را
که گر آن هدیه را گیرد بصد دل ‏ همی دانم که شاهے هست عادل

دگر زد بر همه انگشتِ رد را / دهم در دستِ او من دستِ خود را

که تنها نیست او را پادشاهی / نبی باشد به برهان و گواهی

چو بلقیس اینچنین در انجمن گفت / درِ تحسین مجلس هر یکی سُفت

سران از مرحبا شورے نهادند / بشیرین لب لبِ تحسین گشادند

سخن آن به که با پیرایه باشد / چو بے پیرایه شد بے مایه باشد

زبان دربند از بیهوده گوئی / کزین گفتن نمی باشد نکوئی

چو بلقیس پری پیکر یگانه / سخن زن شد بمردان خردوانه

همه از نطق او حیران بماندند / درِ تحسین بناطق می فشاندند

بیا ساقی که معشوق است رامم / تو هم سرمست کن اکنون بجامم

بده جامے که جانم شاد گردد / ز بندِ این و آن آزاد گردد

هدیه فرستادن بلقیس سوی حضرت سلیمان علیه السلام و رد کردن آنحضرت و برگشتن رسول بطرف بلقیس گل اندام

چو باشد بخت یاور در همه کار / بهر کارے بود رائے پدیدار

ز فکر صائب و رائے خجسته / بعالم وا شود هر کارِ بسته

شنیدستم ز پیران جهان بین / که رائے پیر و شمشیر جوان بین

چو در بستان نسیم صبح آید | که بند غنچهٔ گل را کشاید
پری زادی یکه از بس بود دانا | برای خویشتن چیست و توانا
سخن گفتی بصد تدبیر والا | بلفظش عقل مردان شد ته و بالا
مهیا کرده هر چه آنچه بودش | پی صندوق گوهر در کشودش
نخستین تاجی از گوهر چو خورشید | برون آورد آن مه با صد امید
برای فرق آن سرخیل شاهان | پسند آمد به پیش کجکلاهان
کنیزان از ره حسن دلاویز | بزخم عاشقان گشته نمک ریز
همه چون گل بزیبائی سرشته | خطی از خون عالم در نوشته
لب آنها بسرخی همچو یاقوت | پی تشنه لبان یا قند یا قوت
بروی رشک گل شکین کلاله | چو سنبل سر کشد از شاخ لاله
مقوس ابروان بالای دیده | دو مستان تیغها بالا کشیده
وشاقان پانصد الا ماه پیکر | لب آنها برنگ تنگ شکر
گل هر یک ز سبزه چار کرده | به نرگس خلق را بیمار کرده
بروی گل همه سنبل کشادند | گل و سنبل بیک جا در نهادند
بقامت شور انگیز قیامت | ز غلمان برده نقد صبر و طاقت

همه شوخی چو برق آسمانی / همه خوبی چو ایام جوانی
نگاه شان دو صد پیمانه بشکست / گران مستی دل پیمانه بشکست
نزاکت رنگ بر اندام بسته / خیال بوسه رنگ رو شکسته
کمر از دیدهٔ مردم نهان بود / همه را گفتگوی در میان بود
چو پوشاک زنان در بر کشیدند / بقتل مرد و زن خنجر کشیدند
بافشان نور پیشانی نهادند / ز انجم نصفت مه را جلوه دادند
مرصع مرسله در گردن شان / بشکل آیینه روشن تن شان
بگوش شان چو آمد گوشواره / همه افتاد از عکسش ستاره
سر آغوش از جواهرهای زیبا / بشام تیره چون عقد ثریا
حنا در دست از خون شهیدان / همه سر پنجه همچون شاخ مرجان
ز محرم صنعتی تا زن نمودند / که عاشق را گمان در دل فزودند
ولیکن آن حباب صنعت آمیز / حباب آسیاهی و حیرت انگیز
چنان آن امردان را زن نمودند / که گویی آن همه امرد نبودند
کنیزان مردمان را چست کردند / قبا در بر ز دیبا چست کردند
زنان در لبس مردان ل بودند / برنگ امردان در ناز بودند

کله بر سر ز شوخی کج نهادند | قبا را از بدن صد جلوه دادند

بپا کردند زرین پای تابه | بسر بستند چون مردان عصابه

چنان آن ماه رویان کتان پوش | به لبس مردمی گشته هم آغوش

که هوش مرد و زن غارت نمودند | دل و صبر از همه عالم ربودند

پس آنگه سوی خود بلقیس در خواند | چنین حرف بدیع از مرد و زن راند

که ای مردان ز مردی بیخبرها | بباطن آب و در ظاهر شررها

چو حرفی از شما پرسد سلیمان | سخن گویید با سختی چو مردان

نگردد تا طلسم من کشاید | بشرم و نرم گفتن دل رباید

همان بهتر که چون مردان دانا | همه باشید بر گفتن توانا

و زنان پس با زنان هم حرف زن شد | برون صد گوهر از درج دهن شد

که ای صورت پرستان وفا کیش | کتاب مردمی بنهاده در پیش

سخن زن چون زنان باشید آنجا | نمک بر زخم دل پاشید آنجا

سخن گویید از شیرین زبانی | بصد نرمی و با صد مهربانی

باین پوشاک زیبد نرم گفتن | سخن گفتن ولی با شرم گفتن

بپنهانها آنچه باید گفت در گفت | دُرِ خوبی بکلکِ نطق در سفت

درخشان مهرهٔ کج سفت آورد ‌‌ برای امتحان شه دُرِ نو کرد
هزاران نافهای مشکِ اذفر ‌‌ ز بویش دامنِ صحرا معطر
دو صد من عنبر و عودِ قماری ‌‌ که زو شرمنده شد بادِ بهاری
هزاران خشت سیمین و طلائی ‌‌ برنگ مهر و مه در روشنائی
امیری را که نامش بود شنذیر ‌‌ طلب فرمود و شد آن مرد حاضر
بدو فرمود کای دانا و عاقل ‌‌ بود در روی تو ماه هنر کامل
سفیرت کردم و این هدیه با خویش ‌‌ ببر پیشِ سلیمانِ وفاکیش
بده این هدیه وا و را نظر کن ‌‌ مرا از خوی و از طبعش خبر کن
ترا از مهربانی گر بخواند ‌‌ بشیرین گفتن از تو دل ستاند
یقین باور که از پیغمبران است ‌‌ که خوشخوئی ز نیکان هر زمان است
وگر در مرد و زن فرقی نماید ‌‌ طلسم بسته ام یکسر گشاید
تو هم بگشای راز دل بپیشش ‌‌ سر و پا تازه ده از نازِ خویشش
ندیده مهرهٔ کج سفته کس ‌‌ نداند سفتنِ او مرد نا کس
اگر رشته کند در مهره آن شاه ‌‌ مرا مهرش نشاند بر گذرگاه
روان شد قاصدِ چالاک و عاقل ‌‌ چو رنگِ چهره و چون صبر از دل

پری رویان بهمراهش روان بود | دو صد یوسف میان کاروان بود
بصد انداز شوخی ساز کردند | بصحرا همچو آهو ناز کردند
بهر منزل که محمل میگشادند | هزاران عقدهٔ دل میگشادند
بیا ساقی که وقت امتحان است | هر ایک صنم مژده رسان است
بیک جرعه نه خیزد از دلم جوش | سبو نوشم سبو نوشم سبو نوش

پیام رسانیدن حضرت جبرئیل علیه السلام از روانگی تحائف بلقیس بحضرت سلیمان و تیاری فرمودن آنحضرت باشتاک اوشان

خوشا عاشق که معشوقش کند یاد | لبش پنهان کند پیوسته فریاد
شرار عشق چون گیرد فزونی | دهد معشوق را سوز درونی
اگر پروانه سوزد نیست پروا | بسوزد شمع دل سوز و سراپا
ولی هر جا که جذبست کامل | بسوزد عاشق و معشوق را دل
اگر عاشق کشد فریاد غمناک | فتد معشوق هم بر بستر خاک
ندانم آتش عاشق چه سازد | که این سنگین دلان را دل گدازد
اگر بشکست عاشق را دل زار | بود پیوند با معشوق بسیار
سلیمان چون پری در شیشه بیند | دل خود خون ازین اندیشه بیند

به پیشِ دیده تصویرِ پری داشت
نگاهِ او دو صد جلوه‌گری داشت

زجامِ عشق کرده جرعه نوش
دلش خون گشت و بیزد هر زبان جوش

سخن‌دانان که رمزِ عشق دانند
چنین از عشق اینجا نکته رانند

که چون بلقیس از راهِ مدارا
شده بهرِ سلیمان هدیه‌آرا

رسید از سدره مرغِ تیزپرواز
به پیشِ عاشق و گشته نواساز

که ای چون شعله گرمِ عشقبازی
برنگِ شمع مستِ و گدازی

مشو غمگین که معشوقست غمخوار
غمِ خود بخش بهرِ جانِ اغیار

مشو دلتنگ یارت دلنواز است
نکش آهی که او هم دلگداز است

اگر زخمی ازین شمشیر داری
دو صد زخم است بر معشوق کاری

اگر از نرگست شبنم روان است
برنگِ چشمه هر دو چشمِ آن است

اگر رنگی شکستی بر رخِ خویش
دلش بشکست صد لخت آید به پیش

تحائف بهرِ تو بفرست آن گل
همی آید سفیرش با تجمل

تو هم برخیز با سامانِ شاهی
بکن در قصر و ایوان آنچه خواهی

که چون تو بر زمین شاهی دگر نیست
زچشمِ بد ترا هرگز اثر نیست

بکن آرایش اکلیل و دیهیم
که چون خاک است پیشِ تیغ زر و سیم

چو روح آعظم این اسرار بگفت … سلیمان همچو گل بر تخت بشگفت

برای فرش سیمین حکم در داد … بمجلس جمع شد دیو و پریزاد

بهر فرسنگ که آنها نهادند … هزاران خشت سیم و زر نهادند

ولے زان فرش چندان خشت بردند … که نزد قاصد جانان شمردند

پریزادان دو صف بستند دلکش … همه گرم شوخی همچو آتش

گوزن و شیر از صحرا رسیدند … بجای خویش باهم آرمیدند

سلیمان شادمان بر تخت بنشست … ترنج زر نهاده بر کف دست

نهاده تاج زرین بر سر خویش … همه افرشته در پس و پیش

طیور از سایه خودها گریزان … بفرق آن شهنشه سایه بیزان

بگرد اگرد تخت آسمان سیر … بنا کردند کرسی ها پئے غیر

که ناگه قاصد چالاک آمد … امید از اختر و افلاک آمد

چو مهے باخیل انجم انجمن ساز … بیامد بر درش لا بصد ناز

چه در بگشاده چون دریا امید … گرفته نور از مهتاب خورشید

زمینی دید از انوار شسته … بجای سبزه نخل طور رسته

بیامد حیرت و دستش گرفته … درون در بهر اتش رفته

در آنجا فرشِ خشتِ سیم ساده — بدید و باز در حیرت فتاده
کز آن سیم است فرشِ هفت فرسنگ — به پیشِ این چه دارد خشتِ من سنگ
چو لختی گام زد با رای عالی — بدید آن جای آن خشت خالی
بدل فهمید تا دزدم ندانند — بفرش در دو خشت بنشانند
همان بهتر که من این خشتها را — بیندازم در اینجا آشکارا
باین اندیشه بار خود سبک سر — نهاد و سر بره آورد دیگر
پریشان رفته رفته تا سرِ پیش — فگنده آن تحیر تا گذر پیش
ولی هدهد به خود دل گرفته — بپای تخت بالا دست رفته
به پیشش راستی چو آن عالم — چو آن هدهد که دید و خویش را هم
سلیمان مهربانی کرد و بنشاند — گشاده غنچه و گلها برافشاند
که ای قاصد بدون از دل خطر — بران هدهد که بسیاری نظر کن
ندیدا هم که هستی همچو قاصد — ز تو دارم هزار و صد مقاصد
بنه آن مهرهٔ گنج سفته را پیش — بکی بگذار یکدم از دل خویش
چو دید انجا زان پیغمبر پاک — نهاد آن مهرهٔ گنج سفته بر خاک
سلیمان کرد یکی را ارشاد — بهمره رفت کرکس با دل شاد

بمهره رشته کو یک کرد و بگذشت
دل منذر را ازان زیر و زبر گشت

وزان پس پیش خواندش جمع شان را
کشیده قامتان و دلکشان را

خس و آتش که یکجا جلوه گر بود
میان هر دو فرقے تا کمر بود

ازین گندم نمائی جو فروشی
گران آمد چو شه را پرده پوشی

بمنذر گفت کاے مرد یگانه
چه آوردی بمن کار زنانه

مشو غره برین آوردهٔ خویش
پشیمانی بکش از کردهٔ خویش

فراست دور کردی از سفارت
باین هدیه ترا بادا هدایت

که تا بیناے قدر من بباشی
خلیل حق شوی از بت تراشی

لگد بر بت زن و مردی عیان کن
خدا را بنده باش و تازه جان کن

برین اموال نازشها چه داری
که می بخشی مرا از مال یاری

تحائف را مگو پیشم که این است
مرا ملک خدا زیر نگین است

تعالی شانه زین تخت و زین تاج
بهفت اقلیم شاهانند محتاج

دگر شاهان که بر روے زمین اند
همه از خرمن من خوشه چین اند

مرا زینگونه زیبا سروری هست
که هم شاهی و هم پیغمبری هست

قضا را آن قدر طاقت نباشد
که بے امر سلیمان دل خراشد

مگر بلقیس با این دانش و هوش
نکرد آوازهٔ ام آویزهٔ گوش

برو از پیش من تحفه دگیر
زمین جای قبولش نیست دیگر

بیایم سوی او با فوج و لشکر
کنم تاراج ملکش را سراسر

چو بشنید این فرستاده بنالید
ز نرگس بر گل تر آب پاشید

چو واپس کرد هدیه سوی آن گل
روان گردید قاصد بی تأمل

بپای شوق می رفتی چو در راه
شدی محنت دراز و راه کوتاه

بیامد سوی بلقیس یگانه
دعا گفته بجنبش عاشقانه

کرای نوبادهٔ گلزار خوبی
بپیش قامت تو پست طوبی

سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
خرابات از رخ لعل تو آباد

همیشه گل ز روی تو خجل باد
اسیر دام زلفت مرغ دل باد

پری پیکر بابرو گفت بنشین
سخن سر کن به پیش من به تمکین

بجنبش پیر دانا دل جوان بخت
زده پهلو قریب پایهٔ تخت

سخن زن گشت پیش آن نبردی
زبان بگشاد از گرمی و سردی

نخستین از صعوبتهای راهی
سخن سر گفت با صد خیرخواهی

پس آنگه گفت با بلقیس دانا
کرای بازوی جود تو توانا

چو رفتم سوی آن والانژادی ندیدم در سرش کله کافگنده بادی
چه گویم بارگاه او که چون است گر هست زر ز رشکش غرق خون است
در آنجا سیم و زر را خاک انند بجای خشت در بنیاد نشانند
مسخر کرده دیو و دد پریزادان بپایش آب ریز آتش نهادان
مرا از مهربانی شاد میکرد ترا در محفل خود یاد میکرد
سخن گوید بصد اعجاز والا نبوت را از قدر راسته بالا
وحوش و طیر حکم او بجویند بیا گوید همه لبیک گویند
تمنایش بمال و زر ندیدم که چون او در جهان دیگر ندیدم
ز روشش هدیه را با خود گزیدم ولی بهر هدایت چیست دیدم
بمن انچه که گفتی کرد ظاهر نهاد آن مهره گنج سفته آخر
کنیزان و وشاقان را جدا کرد ولی بر رای تو صد مرحبا کرد
چرا اصلح می ورزی صواب است و گرنه آتش او گرم تاب است
تو گلبرگی و از آتش گریزی بکن کاری که آب خون نریزی
چو زان پیر خرد پرور زبانی پری بشنید چندی داستانی
بپیش پیک گنجی در نهاده در اشک و متاع صبر داده

بیا ساقی که یارم دلنواز است	نهانی الفت او چاره ساز است
قدم خالی چه کرد از دلنوازی	بنجا کم افگند نظاره بازی

روانه شدن بلقیس برای ملاقات حضرت سلیمان علیه السلام بصد بیتابی دل بمشورت ارکان دولت

که گوید آه عاشق را اثر نیست	اثر دارد ولی او را خبر نیست
نخستین عشق عاشق را بسوزد	پس معشوق را داغی فروزد
گروه خوبرویان بیوفا نیست	ولیکن صبر کردن کار ما نیست
نخستین کار دهقان است کارش	پس با خرمنی امیدوار است
بسا عاشق که راحت دوست هستند	ز بیتابی دل یکسو نشستند
مگو بیند آنرا عشق کامل	که عاشق در جدائی هست خوشدل
ولی با پیش شهید خنجر ناز	به بیتابی خود چون برق دمساز
سلیمان چون غم و آزار بیند	دوای درد دل از یار بیند
اثر در آه دلسوزش برآمد	بیاد زلف جانان غم سر آمد
چو تیر آه او بر اوج دادند	دل معشوق را آماج نهادند
مشبک شد دل معشوق از آن تیر	دمیده صبح روشن از شب قیر

ز ابرِ غم برون شد آفتابش
بیاید نور در چشم پر آبش

چو هم گردون بجامش باده ریخت
که یک جرعه دو صد مستی بر انگیخت

چنین گفت این حکایت پیر دهقان
که چون قاصد روان شد سوی جانان

ز احوال سلیمان کردش آگاه
پری از گفتنِ او شد هواخواه

نهان چون نرد الفت باخت با وی
برید از خویش و خود را ساخت با وی

بمژگان گوهر دیده همی سفت
بخلوت با خیالِ یار میگفت

که ای روشنگرِ کاشانهٔ من
بوصل آباد کن ویرانهٔ من

چه سازم طشتِ من از بام افتاد
بصد مشکل دلِ ناکام افتاد

چراغم کشته گشت و شام باقی
منم لب تشنه و دور است ساقی

نه پای آنکه زین بند گریزم
نه بختم دستِ من گیرد که خیزم

مرا جام است الا بر سر سنگ
دلی دارم ولیکن غنچه سان تنگ

طپشها بر دلِ غمدیده بار است
درونِ پنبه آتش را چه کار است

شدم بسمل ز تیغ ناصبوری
کشی تا کی مرا از دردِ دوری

مرا هر سوی تن آتش فشان است
کزان صد شعله سوزان بجان است

نه افسانه بگوشِ من رسید است
مگر افسون کسی بر من دمید است

تنم کاه است و کوه غم در افتاد — فلک غلتم بصد گرداب بنهاد

چنان در دل کسی آتش فشان است — کزان چون شمع روشن استخوان است

اگر بیند کسی رنگ درون هم — حنا آسا همه در پرده خون هم

برای درد من درمان ندیدند — دو چشمم بهر گریه آفریدند

دوتا شد سرو من از بار دوری — شکست از چهره ام رنگ صبوری

مرا گویند دلدار زمانه — دلم چون برد آن یار یگانه

تو ای عشق جفا پیشه چه کردی — زدی بر پای من تیشه چه کردی

بود از خاک محنت ها سرشتم — شکسته بود خط سرنوشتم

مرا مادر برای درد زاد است — که بختم در چنین محنت نهاد است

دو می سوزند در کاشانه توام — یکی من دیگری پروانه از غم

فغان کین بخت بهر امتحان است — بمن آنچه که آمد ز آسمان است

کدامی گل مرا بستر خار — بیفگند است زینسان با دل زار

که کوشش میکند بهر وصالم — که دارد از کشش افسرده حالم

ولی دانم که صد بخت است او هم لخت — کند پیوند با درد و الم سخت

همان به کز تمنای دل خویش — کشایم با وصالش مشکل خویش

به پنهان روز و شب در تاب او بود | به داغ سینه همچون لاله بود
برون آمد ز خلوت با دل تنگ | به رنگ گل پدید از چهره اش رنگ
دلش پیوسته سرگرم فغان بود | لبش در خنده بهر دیگران بود
چو کار او ز ضبط و امتحان شد | غم پوشیده بر عالم عیان شد
که دارد این پری پیکر به سینه | دل اشکسته همچون آبگینه
ندارد چشم جویای نگاری | روان کرد از دو دیده جویباری
نظر دارد شهید جلوهٔ یار | دلی دارد که در پهلوست بیمار
چو مردم انکشاف راز کردند | ز عشق او بخلق آواز کردند
عیان گردید عشق چاره سازش | زبانها شد کلید قفل رازش
شبی بلقیس با جان هوسناک | به مردم گفت حال خویش بیباک
ق
که رنج هجر بر جانم گران است | دل رنجور من در بند آن است
که پیش عاشق خود شاد باشم | ز بند هجر او آزاد باشم
ببوسم او بدم از شوق خویشش | کنم روشن ازو چشم پریشش
همه گفتند صلحش سودمند است | گر این سود درخت ناپسند است
تو شادان شو که عالم شاد باشد | جهان از عدل تو آباد باشد

پریشان زلف بر عارض نهشت است | کزان جمعیتِ دلهاے ما نیست
اگر چون شمع آتش در سرشت است | کزان آتش فروزانت به پیکر
ز آبِ وصل سوزِ دل بدر کن | به تخییلِ حکم بر داران سفر کن
مبارکباد وصلِ آن دلارام | که عاشق را به معشوق است آرام
تو معشوقی ولت عاشق مزاج است | ترا با او هزاران احتیاج است
بکن کارے که عزتها بیابی | نه آن کارے کزو آید خرابی
بگفتا گرچه رشکِ آفتابم | ولے از آتشِ عشقش کبابم
اگر چون ذره بر خاکش نهم سر | بگیرم آبروے تازه دیگر
ز رویش چشم خود را نور بخشم | سرورے در دلِ رنجیده بخشم
اگر از حالِ من پرسد که چون است | بگویم از فراقِ تو زبون است
وگر گوید که دینِ تو کدام است | بگویم دینِ ما را عشق نام است
کلامش چون شنیدند اهلِ حکمت | عرق گشتند از فرطِ خجالت
چو عزم او بسوے یار دیدند | حدیثِ خویشتن بیکار دیدند
بگفتش همرهان با سرگاهی | برآوردند جمله سازِ شاهی
خیام زرفشان بیرون فگندند | دگر سامان گوناگون فگندند

کنیزان و وشاقان خیل در خیل · همه بر راه رفتن کرده میل
هزاران اسپ تازی و عراقی · بگردش مست همچون چشم ساقی
قطار اشتران با طرز زیبا · روان گردید سوی کوه و صحرا
همه گردن فراز و حلم جو یا · بفرط شوق دل بودند گویا
حدی خوانان باهنگ حجازی · همی بودند گرم نغمه سازی
ز بار فوج خم شد پشت ماهی · بهم افتاد شور پادشاهی
پری پیکر نخستین تخت خود را · نهان فرمود در ایوان والا
در شهوار در درجی نهان کرد · مه تابنده در برجی نهان کرد
پس آنگه کرد آهنگی که بودش · خیال وصل شوق دل فزودش
برون آمد ز ایوان دلکشاده · برنگ چشم خود سرمست باده
کنیزان و پری چون ماه و انجم · براهش چشم بر استاده مردم
همه خاصان کمر بستند چالاک · نفیر طرقوا رفتی با فلاک
صبا بیتاب از گلشن برآمد · که غم اهل سبا را بر سر آمد
ز بس نالید اندر هجر آن یار · مگو فواره چشم عاشق زار
لطافت رخت بست از باغ یکسر · برنگ خشک مغزان سبزه تر

نگون شد جام لاله در گلستان ... سبو بشکست غنچه همچو مستان
ز هجرش چشم نرگس ناتوان ماند ... کدیور کوچ کرد و بوستان ماند
رعیت هر طرف چون غنچه دلتنگ ... چو گل ز هجر جانان باخته رنگ
ز افغان خشک شد یکسر زبانها ... بماند انگشت حیرت در دهانها
چو آئینه دلستان را رنج و غم شد ... زدند آسیبه بآئینه که نم شد
شگون بهر سفر تازه بدیدند ... بساط اشک بر آئینه چیدند
پری پیکر روان شد با تجمل ... سبا را کرد خالی غیرت گل
قدم هر جا که آن گل می نهادی ... لب عاشق در آنجا بوسه دادی
رکابش حلقهای چشم مردم ... قیامت اندران حلقه شده گم
بهر منزل که آن مه می رسیدی ... قیامت از قدومش سر کشیدی
بیا ساقی بیار آن کهنه باده ... که از فرقت بغم دل شد زیاده
ز جام وصل سازم جرعه نوش ... کنم غمهای دیرینه فراموش

رسیدن بلقیس گل اندام نزدیک حضرت سلیمان علیه السلام

چه خیزد عشق بهر دلنوازی ... کند معشوق با عشاق بازی
در آید صبح دولت از در شان ... گل شادی فشاند بر سر شان

اگر بختِ کسی بیدار باشد ‌ ‌ ‌ بره جانانه عاشق وار باشد

اگر معشوق بر عاشق نوازیست ‌ ‌ ‌ مبارک بهر آنکس عشقبازیست

بسا عاشق که بی مقصود رفتند ‌ ‌ ‌ ز سازِ عشق سوزِ دل گرفتند

نه معشوقان بپای ماتم نشستند ‌ ‌ ‌ نه موی در غمِ ایشان گسستند

خوشا عاشق که بختِ اوست بیدار ‌ ‌ ‌ که خود آید بپای خویش دلدار

کنون بختِ سلیمان یاوری کرد ‌ ‌ ‌ که بیلِ شیشه اش زیبا پری کرد

که می آید بهارِ صد گلستان ‌ ‌ ‌ بتِ آشوبِ شهرِ بت پرستان

که می آید نگارِ عربده جو ‌ ‌ ‌ نگاهش تیغ و عالم بسملِ او

که می آید امیدِ عاشقِ زار ‌ ‌ ‌ نگارِ مست و چشمِ اوست بیمار

که می آید بهارِ نو رسیده ‌ ‌ ‌ قبای گل ز بس شوخی دریده

که می آید متاعِ مشتری خیز ‌ ‌ ‌ نگاهِ زهره از وی حیرت انگیز

که می آید مهِ کنعان ببازار ‌ ‌ ‌ که هرکس چون زلیخا شد خریدار

که می آید گرامی دُرِّ شاهی ‌ ‌ ‌ درخشان گشته از نورِ الهی

چو با دو سه پری اندر سفر ماند ‌ ‌ ‌ ز دامان گردِ محنتها بر افشاند

بیامد بر درِ عاشق نواسنج ‌ ‌ ‌ برفت از جانِ هر یک واز دلش رنج

همه لشکر بهم محمل کشادند — که آسا در آنجا دل کشادند
در آنجا منتظر عاشق نشسته — نگه چون حلقه بر دروازه بسته
که ناگه چند مردانِ توانا — خبر بردند از بلقیسِ دانا
که آمد آن پری پیکر دلارام — که می آید بنزدت او و آرام
سلیمان را که آید یارِ دلکش — باستقبالِ او می رفت از پیش
ولے هر جا که از عشق است آواز — دهان عیب جویان شد دو باز
چو دیوان یار را بے فصل دیدند — بلاے چند اندر وصل دیدند
به پیشِ شه رسیدند و بگفتند — در آن مستی نه یک گونه سفتند
که بلقیس است لباسِ حسن عاری — بدلها آتشے از پرده داری
هلالے ماه کامل نام دارد — که در نقصانِ دلِ ناکام دارد
بهر دو ساقِ او شعر است بسیار — که شاعر نام آن کرده است تار
نه از عقل و خرد او را بود بهر — براے شهرتش خود آمد از شهر
که میگویید که رو کا بهشت است — هزاران ناز با این رو نشسته است
سلیمان چون حدیثِ شان شنیدند — شک آمد در دل و بر خود بپیچید
بدیوان گفت تا بهر چه دیو — ز شیشه فرش فرسازند بهر

بمجلس فرش شیشه چار سو گشت ... پری در شیشه کردن آرزو گشت
وزان پس تخت او را هم طلب کرد ... برای درک عقل او سبب کرد
چو تخت آورد دیو کوه پیکر ... همه دیوان نظر کردند یکسر
به تبدیل جواهر اوفتادند ... یکی را جای دیگر در نهادند
جواهر منتشر کردند یک تخت ... بدر رشته هیئت اصلی آن تخت
پس آنگه گفت تا بلقیس آید ... گره از رشته دلها کشاید
بحکم او نقیب دانش آموز ... روان شد سوی بلقیس دل افروز
بتی را دید بر کرسی نشسته ... تبسم رنگ بر لبهاش بسته
بکرسی لوح دل منقوش پیدا ... وزان اندیشه لب خاموش پیدا
نقیب اول به تسلیم ادب کوش ... قد خود خم نموده از سر هوش
پس آنگه با دعا بگشود لب ها ... که با دست عطا دائی روز و شب ها
سرت سبز و لبت در خنده بادا ... بزلفت عاشق دلبند بادا
بخنده باد هر دم لعل خندان ... که در یاقوت رنگی نیست چندان
دعا گفت و پس آنگه مدعا گفت ... در امید را زینگونه در سفت
که آن عاشق که چون شمع است ... ترا میخواهد اندر محفل امروز

بدار و چشم بر دروازه بسته | نگاهش قدر جاسوسی شکسته

بگفت او ز جا برخاست آنگل | روان شد سوی عاشق با تجمل

کنیزان همرهش با لهو و بازی | بهم بستند شرط دلنوازی

بصد اندیشه سیر خفته پیره | بهایسی پیش گلها و پیاده

پری در شوق او سیرت از خویش | قریب عاشق آمد با دل ریش

دو عاشق رغبت دیدار کردند | بقدر خواهش دل کار کردند

نگاه هر دو بر رخسار ماند | ز حیرت گرمی دیدار ماند

ازین سو آن دو صد دیده گشا | وزان سو شوق لطفت تازه پیدا

بدان ماندند هر دو پای در گل | که آئینه با آئینه مقابل

دو گل با یکدگر نظاره کردند | برنگ گل گریبان پاره کردند

نگه گشته وکیل کار هر دو | شده حیرت در آنجا یار هر دو

ضمیر دل که عشق اظهار میکرد | نگه میگفت و ابرو کار میکرد

بهر دو سو که جذبه بود روشن | عیان شد کار مقناطیس آهن

بت سنگین دل از فتنه پرستی | قدم برداشت با شوخی و مستی

ولیکن فرش آئینه چو دیدش | قدم در پس از آن رفتن کشیدش

که فرشش آئینه را آب دانست — دو صد جیحون دل بیتاب دانست

چو آب بسته زان ساحل نجنبید — بخود چون موج دریا سخت پیچید

بت حیرت زده در کار خود گم — ز اشک دیده جاری کرد قلزم

ستاده بود پیش یار بیدل — ولیکن دیده با دیده مقابل

حیا شد مانع گفتار هر دو — بحیرت اوفتاده کار هر دو

ولی هر جا که باشد شوق را کار — بود تاخیر بر سینه گران بار

برای آشنای دل شکسته — نهاده پای خود بر آب بسته

گرفته پاچه در دست زیبا — کشاده ساق سیمین را در آنجا

نظر بر ساق چون جلوه گری کرد — تماشای دو ساق آن پری کرد

پر از مو دید ساق نازنین را — مگس بشکست شان انگبین را

چنین گویند پیران کهن سال — که از بطن پری بود آن خوش اقبال

کشش حیرت ز ساق آن پریرو — ندیده کس پری را ساق بی مو

جهان حیران روی مه جبین بود — حدیث ساق بر عرش برین بود

بفرش آئینه می شد چو سیماب — حیا میگفت چندین گرم مشتاب

که تا پای تو در کاکل نه پیچید — گل تر اندرین سنبل نه پیچید

بصد تمکین نگار رشک خورشید
بیامد پیش عاشق با صد امید

چو دیدش تخت خود آنجا نهاده
بحیرت همچو آیینه فتاده

بدل میگفت با جان هراسان
که تخت من که آورد است آسان

درین بودو کز آن محفل طرازان
بقانون ادب صد نغمه سازان

یکی برگفت آهسته که بلقیس
بهبیت عقل داری درس تدریس

بزن این زر بسنگ امتحانی
که تا از عقل تو بینیم نشانی

چه می بینی درین دیهیم والا
که اندازی نگه در زیر و بالا

بگفتا این سریر حیرت انگیز
در انگشت است در سینه شرر ریز

نشان تخت من دارد بهر چیز
میان هر دو هرگز نیست تمییز

ز حضار آن محفل شور برخاست
صدای مرحبا از یکدگر خاست

کمال عقل سرافرازیش داد
بخیل مردمان ممتازیش داد

سلیمان همچو گل زین نکته بشگفت
بعقل او هزاران آفرین گفت

دو مشتاقان یکدل مست دیدار
شده ممنون مهر چرخ دوار

دو غنچه از هوای وصل بشگفت
طرب آن دم مبارکباد میگفت

وزان سو اشک شادی راز میسفت
وزین سو چشم ابر و بار میگفت

در آنجا دل به پهلو همچو بسمل — درین جا از حیا بیتابی دل
چه می باشد وکس را شوق بیجا — زبان آنجا بسی بیکار افتد
چو پروانه بسوی شمع پوید — بسوزد لیک حال دل نگوید
چو از نظاره دلها مائل افتاد — هوای حرف گفتن در دل افتاد
کمان ابرو زبان بگشاد حالی — که بادت تا قیامت تخت عالی
دل بلقیس در دام تو بادا — دلارام جهان رام تو بادا
مرا تا سینه باداغ تو باد — دل غمگین بمهر تو شود شاد
مرا عشق تو از پرده برون کرد — دل از فریاد رشک ارغنون کرد
درون پرده کردم نغمه سازی — رسیدم پیش تو از عشقبازی
تو آن شمعی که عالم از تو پرنور — مرا ظلمت بجو و سیاه است دستور
کنون زان ظلمتی چون آب حیوان — بدست خضر افتادم بصد جان
عطش گویان بکوثر در رسیدم — ترا دیدم از آن آبی کشیدم
جزاک الله که گرد از من فشاندی — گرفتی دست و بر کوثر نشاندی
خداوندا تو میدانی که بلقیس — نمیگوید سخن با طرز تلبیس
از آن ملت که از من دور تر باد — برنگ سرو بستان گشتم آزاد

چه بد کردم که چندین عمر شد صرف | نخواندم از کتاب عقل یک حرف
به بخشائی مرا آمرزگارم | که من از کرده خود شرمسارم
چنین بشگفت و بر پای سلیمان | سر شوریده را بنهاد آسان
سلیمان فرق او از پای برداشت | که بر سر سیمبر تاج گهر داشت
چنین بشگفت هر دم داستانی | بخواند آمنت با وحدت زمانی
قبول افتاد چون دین سلیمان | کلد زد و بر سر بیت شد سلیمان
درستی از سر بلندی بود محتاج | زمانه کرد او را درة التاج
گلی از شاخ گل بر خاک افتاد | زمانه بر سر دستار بنهاد
بیا ساقی که گردون مهربان است | دو صد امید از بخت جوان است
بده ساغر که با معشوق پیکار | مرا مستی تو باشد سزاوار

عزت یافتن بلقیس از بارگاه حضرت سلیمان علیه السلام و خوشنود شده باز در لشکرگاه خود رفتن ملاقات اول

چو آید دولت از در محو اخلاص | دل خاصان برد با جلوه خاص
همه کارند دل داده باوقات | دران تعجیل بر تو آرد آفات
اگر روزی بطالع هست آید | پیشش هر روز غم خوردن نشاید

دعاے بے اثر کے سودمند است ‌ ‌ چو بر وقتِ اثر باشد پسند است

نه هر گل در کفِ خود زر بدارد ‌ ‌ نه هر دم ابرِ نیسان دُر ببارد

سلیمان کز فراقِ دلبرِ خویش ‌ ‌ ولے پیدا اشت مثلِ گل همیش

دو چشمش لعل و گوهر را دو کان بود ‌ ‌ که لختِ دل بهر اشکے روان بود

تمناے وصالِ یار میکرد ‌ ‌ ازین خواهش دلِ خود خوار میکرد

ولے حاصل نشد زان جز ارجیِ دل ‌ ‌ گزارش مے نمود بے زاریِ دل

چو وقت آمد خود آمد ماه پاره ‌ ‌ برنگِ بدر شد روشن ستاره

سخن سنجے که داود سخت بازو ‌ ‌ بدندان کرد گوهر در ترازو

که چون آن دلبرِ شکّر مهِ نو ‌ ‌ بزد پهلو چو شیرین پیشِ خسرو

ملک از تلخیِ غم بے گران شد ‌ ‌ طبرزد دار وے دردِ نهان شد

شکر لب با حدیثِ شکّر آمیز ‌ ‌ بزخمِ عاشقان میشد نمک ریز

چو بکشاد وے لب گوهرفشان را ‌ ‌ فروبستے دکانِ بحر و کان را

دو عاشق را چو حیرت کرد خالی ‌ ‌ دهان شد درج و بیرون شد لآلی

لبِ عاشق حدیثِ درد گفتے ‌ ‌ جوابش آن پری رنگے سر گفتے

دو دل قفلِ سخن چون بر گشادند ‌ ‌ بجیبِ یکدگر گوهر نهادند

لبِ عاشق نهفته راز میگفت / پری با غمزهٔ غماز میگفت

سوال و جواب

سلیمان گفت آهسته که چونی / پری گفتا بسوزِ اندرونی

بگفت این سوز بهرِ جانِ من باد / بگفتا بهرِ بلقیسِ پریزاد

بگفت از عشق آفتها چه داری / بگفتا اشکِ خونین آه و زاری

بگفت اکنون ازین خواری الٰهی / بگفتا بود تقدیرِ خدایی

بگفت از آمدن مقصودِ تو چیست / بگفتا در جدائی چون توان زیست

بگفت از دل جدا کن رنجِ دوری / بگفتا گر مرا باشد حضوری

بگفت از قلبِ تو اندیشه پیداست / بگفتا بیمِ هجرِ تو هویداست

بگفتا کی زیادِ من شوی پاک / بگفت آنگه که جسمِ من شود خاک

بگفتا در دلِ محزون چه داری / بگفتا داغِ تو با سوز و زاری

بگفتا کی شوی از داغِ من دور / بگفت آنگه که باشد نفخهٔ صور

بگفتا نقدِ ایمان در گره بند / بگفتا بلکه دل با دوست پیوند

بگفتا عشقِ زن محکم نباشد / بگفت از عشقِ مردان کم نباشد

بگفت از جذبِ من اینجا رسیدی / بگفتا شوق بیحد را ندیدی

بگفتا پیشِ من همچون نظر باش ‌ ‌ بگفتا اول از دل بی‌خبر باش

بگفتا دل بدستِ تو سپردم ‌ ‌ بگفت آری من از دستت ببردم

بگفتا جز تو دیگر نیست در یاد ‌ ‌ بگفت الحمد لله دل شود شاد

بگفتا نذرِ تو جانِ عزیز است ‌ ‌ بگفتا جانِ من بهرِ تو نیز است

بدینسان آنچه میگفتی به تکرار ‌ ‌ جوابش می‌شنیدی از لبِ یار

پری پیکر بپاسخ دل ربودی ‌ ‌ کلامش روح را راحت فزودی

بصوتِ دلکش و با صورتِ خوش ‌ ‌ پری در سینه‌ها می‌ریخت آتش

خوشا صورت که معنی‌دار باشد ‌ ‌ چو بی‌معنی بود بیکار باشد

بزرگ است از تکلم آدمی‌زاد ‌ ‌ وگرنه دد ازو بس بهتر افتاد

چو کس را صورتِ مرغوب باشد ‌ ‌ نباشد گر بیان ناخوب باشد

چو بی‌معنی بماند صورتِ خوش ‌ ‌ بدان ماند که تصویریست دلکش

که باشد پیکرِ تصویر خاموش ‌ ‌ ازو صحبت نخواهد مردِ باهوش

سلیمان چون ازان معشوقه پیچید ‌ ‌ سخن بشنید همچون شکر و قند

بدیده داشت جای او چو مردم ‌ ‌ که جان می‌برد با طرزِ تکلم

تلطف کرد و نزدِ تخت خواندش ‌ ‌ بصد تعظیم بالاتر نشاندش

چو کردم وصف عیش صحبت او ... ز یک صد گشت داغ الفت او

به تشریف عطای خسروانه ... مشرف گشت آن یار یگانه

بتحصیل هر دو زن ممتاز کردش ... چو سرو باغ سرافراز کردش

ز جا برخاست سرو ناز پرورد ... شروط کورنش از دل ادا کرد

پس آنگه با دعا با لعل شیرین ... گشاد و گفت با صد ناز تمکین

که تا روشن بماند مشعل گل ... ترا دل باد شادان همچو بلبل

بود تا نشه پنهان در می تیز ... ترا جام مسرت باد لبریز

که از دست خودت گوهر فشاندی ... کنیزی را بدین پایه رساندی

هلالی را به تابش بدر کردی ... من بی قدر را با قدر کردی

سفر کرد از در شادمانی ... نگنجم در لباس زندگانی

که با این بهره و جبر از عطایت ... سر من باد اکنون خاک پایت

نشاندی تشنه را بر آب حیوان ... زمین افتاده را بر چرخ کیوان

نهالم را بر از اثمار کردی ... به باغ دهر برخوردار کردی

برفتی گرد غم از دامن من ... شدی ابری برای گلشن من

چنین گفت و از آن محفل برآمد ... حریفان را ز پهلو دل برآمد

باشکرگاه خود آمد غزلخوان | نشست و از غبار افشاند دامان

رفتن بلقیس بار دیگر در بزم حضرت سلیمان علیه السلام
و گل مقصود چیدن ٭ ملاقات دوم

چو لعل چرخ اندر آتشین شد | جهان را خاتم زر بی نگین شد
شب تاریک کاکل برکشوده | بروی چرخ گردان مشک سوده
چنان سیاره بر افلاک جا کرد | که زنگی خنده دندان نما کرد
سکندر شد اسیر لشکر زنگ | فتاده روند را آیینه بر سنگ
هوا با جنبش مستانه برخاست | برنگ دود شمع آه جگر خاست
همه عالم بخواب ناز مست | هوا چون نبض بیماران همی جست
صدا کوس می گفتی بهر قوم | که بیداری شب خیر من النوم
ملک بلقیس زان آوازه کوس | نخفته تا سحر از جوش کابوس
چو یکدم خواب در چشمش رسیدی | رخ جانان خود در خواب دیدی
فغان کردی درون خیمه بسیار | چو سبزه اوفتادی بر سر خاک
دلش بیمار و بر عالم عیان است | که شب بیمار را آفت رسان است
همه شب ماند در اختر شماری | ز دیده اشک خون میکرد جاری

درآنجا عاشقِ بیتاب با دل ... به پهلو بُد چو مرغِ نیم بسمل
سرِ زلف و سیه شب غم فزاے ... بلائے بود بالاے بلائے
چو شب از بختِ عاشق آفریده ... سواد از چشمِ آهو در کشیده
سیاهی برد از زلفِ نگاران ... همه انجم چو خالِ روے یاران
دران شب هر دو یارِ غم رسیده ... کشیده آنچه از دوری کشیده
چو شب آخر شد از فریاد و زاری ... سپیده زد و بچاره عمارے
ستاره چشم می پوشید و میرفت ... دمے روے سحر میدید و میرفت
برون آمد شه خاور ز خاور ... روان شد حکمِ او در هفت کشور
ز مرغِ صبح خیز آواز برخاست ... ز چشمِ خلق خوابِ ناز برخاست
سلیمان بر سر آمد غزلخوان ... خیالِ یارِ دوشین راحتِ جان
سحرگه قاصدِ چالاک را خواند ... صبا کز رفتنِ او باز پس ماند
پیامے داد و سوے گل فرستاد ... فرستاده بیاید با دلِ شاد
پری را دید رنگِ رو پریده ... سحر آسا گریبانے دریده
پیامِ شاه را بر گفت قاصد ... پری بکشاد از ان قفلِ مقاصد
ز جا برخاست مثلِ نکهتِ گل ... روان شد سوے عاشق با تجمل

کنیزانی که در هر کار بودند	بپایش سایه‌آسا فرق سودند
بسر کج بود تاج خسروانی	سخن گفتی بانگیز جوانی
نهاده پا بسبزه از سر ناز	زدی گلبانگ چون مرغ نواساز
دلش چون نزد عاشق در گرو بود	چو کبک کوهساری گرم رو بود
بیامد پیش عاشق صورت صبر	چو آن ماهی که بیرون آید از ابر
دو عاشق گشت چون باهم مقابل	هوس دامن بزد بر آتش دل
نگاه و غمزه هر دو گشت غماز	دل از دل دیده با دیده سخن ساز
برفت از عاشق شهزاده بسمل	یکی رنگ و دوم صبر و سوم دل
زجا برخاست عاشق بهر تعظیم	نشانیدش بصد اعزاز و تکریم
مه و خورشید چون باهم نشستند	ز بند روز و شام و صبح رستند
دل از جوش طرب بیتاب افتاد	تمنا بر در وصل رخت بگشاد
نگاه چشم بگرفتی عنان دل	ز بیماران شفای گشت حاصل

سخن گفتن عاشق و معشوق

چو از نظاره باهم سیر گشتند	بشرح حالت دل چیره گشتند
سلیمان گفت بلبل را چه باید	بگلشن گل که بند دل گشاید

بگفتا بلبل و گل هر دو هستند — ولی طرفه نه از عالم بهستند
پری گفتا که گوهر آید از کان — ولی بر وقت خود تا گوش‌شان‌ها
بسی گل اندرونِ باغ روید — چو در رشته نباشد کی ببوید
گهر آن به که باشد زینتِ گوش — نه در کانِ صدف افتاده روپوش
کنون از کانِ خود آن گوهر پاک — بسوی رشته آمد با دلِ چاک
ولی آن رشته چون عجلت گزیند — نگردد تا گهر بشکسته بیند

پاسخ دادن حضرت سلیمانؑ

سلیمان گفت کای یارِ خردمند — سخن پاکیزه چون دُر گفت تا چند
ندانی تشنه چون بیند فراتے — همی داند که هست آبِ حیاتے
چسان چون خضر لب را تر نسازد — عطش گوید ز چشمه تشنه تازد
من از بختِ بلند و رای عالی — بدست آورده ام آن چشمه حالی
تو میگوئی از ان کم آشنا باش — سکندر باش و زان چشمه جدا باش
چه در فانوس باشد شمع کافور — همی سوزد بر و پروانه از دور
و گر بے پرده شد آن شمع روشن — کشد پروانها را تا به گردن
مگو جلاب بهرِ دیگران است — چه باشد تلخکامی بهرِ آن است

پاسخ دادن بلقیس

جوابش داد شیرین لب شکرخند — که ای طرزِ کلامت شکر و قند
مکش تلخی ازین شیرین کلامی — که خسرو را نه زیبد تلخکامی
چو آید مرغ دانا در کمندی — دگر بر پای او مپسند بندی
ولی آنگه که بال و پر گشاید — ز دامت قصدِ پروازی نماید
منم مرغی بدامت اوفتاده — سرِ خود را بدرگاهت نهاده
ز دم آتش درون آشیانه — بدام افتاده ام بی آب و دانه
تو اول روز میرانی هوسها — نخستین بشکن این تارِ قفسها

پاسخ دادن حضرت سلیمان

جوابش داد عاشق کای پریروی — ز بالای تو پستی یافت سروی
تو آن اوجِ سعادت را همائی — که هرگز بر سرِ عاشق نیائی
مرا بختِ همایون گشت دمساز — که سایه بر سرم انداخت از ناز
تو میخواهی که ای شهباز دانا — ز دستِ من پری چست و توانا
ولیکن چون گشودی بالِ پرواز — نه آئی از هوا بر دستِ من باز

وعده وصال کردن معشوق و بمنزلگه خود رفتن

جوابش داد آن طوطی چو شکر   که ای شاهنشه فرخنده اختر
تو میدانی که بلقیست بعهد   بریزد زهر اندر کوزهٔ شهد
بآن حسنے که زو ممتاز گشتم   بجز دانش سرافراز گشتم
که جز تو دیگرے در دل ندارم   خیالت دارم و باطل ندارم
بجاے خون تو هستی در دل من   نهان هستی تو در آب و گل من
درین عالم چو پاکت آفریدند   وجود من ز خاکت آفریدند
ز آبدست روشن گوهر من   ز تو خالی نباشد پیکر من
بعقد تو در آرم خویشتن را   بدست تو سپارم خویشتن را
پرستار تو هستم با دل ریش   گذشتم با خیال تو من از خویش
ازین گفتن چو گل بشگفت عاشق   بدل بنشاند آن اقرار صادق
چو اقرارش قرار و صبر بخشید   به پیراهن چو بوے گل نگنجید
پس آنگاه آن پری از بزم برخاست   بهمراهی او آه جگر خاست
برون آمد ز محفل محفل آرا   روان گشته چو آه دل دل آرا
بیا ساقی بده جام مے ناب   که دل زدوری تو هست بیتاب
اگر یک عقده بگشائی زکارم   دو عالم را از آن خود شمارم

رفتن بلقیس بار سیوم بدرگاه حضرت سلیمان علیه السلام و عقد نکاح گردیدن

عروس شب چو در پرده نهان شد / بگردون مهر تابان زرفشان شد
شفق گلگونهٔ روی سحر بود / برقص زهره گردون را نظر بود
شه خاور بیامد نور ریزان / شده سیاره از گردون گریزان
سلیمان با رخ تابنده چون مهر / به تخت خویش آمد او سپهر
همه جن و پری با طرز زیبا / نشسته صف بصف چون نقش دیبا
ولی آتش بیاد یار و شیرین / سخن گفتی بمحفل ورد آگین
بر پری کز تنگِ تاب او و هم سرگرم / همه چستی برنگِ مکر مردم
طلب کرده بیامد نزد او شاد / پیامی داد و پیش گل فرستاد
پیام یار چون معشوقه بشنید / زمانی گرد بخت خود بگردید
روان شد همره قاصد پریوش / بهم شد گرم رفتن دود و آتش
کنیزان پیش و پس جلوه سازی / برنگ شمع گرم عشقبازی
ولی پروانه بر شمع عذارش / گرفته نقد جان بهر نثارش
دلارام جهان از بخت قابل / چو شد از عاشق بیدل مقابل

بگفتا صبر بهر رخصت خویش   برون افتاد راز سینهٔ ریش

محبت آتش دل کرد بالا   درو افتاد جنس عقل والا

دو عاشق زانکه کردند مستی   نهان گردید نام خودپرستی

پری چون حال عاشق دید ابتر   بپیش آمد چو اشک دیده تر

شده بالا پی تعظیم آن ماه   یکی صبر و دوم رنگ و سوم آه

پری پیکر نشست و خاست از دل   خیال درد و غم جز عشق کامل

چو از نظاره آتش در دل افتاد   دو عاشق قفل درج لعل بگشاد

سوال کردن حضرت سلیمان علیه السلام

شهنشه گفت کای دُرّ یگانه   که داری آبروی خسروانه

دلم خون گشت از تو همچو یاقوت   کنم تا چند خون خویش را قوت

وفا کن وعدهٔ خود ماه پاره   که در دم میدهد هر دم نظاره

بعاشق اینچنین با عهد بستن   نباید عهد بسته را شکستن

پاسخ دادن بلقیس

پری بگشاد قفل لعل احمر   جوابش داد همچون لولو تر

که میدانی مرا دیگر گرامی   بکش اکنون بکلک نیکنامی

پرستارِ توام با جانِ محزون — بدستت اوفتاده درِّ مکنون
گهر آن به که در رشته بماند — فلک تا گوشِ سلطانی رساند
گمان بد مبر با نیک خواهان — صفا خواهد چو گوهر طبعِ شاهان
تو مپنداری که گوهر رفت از دست — درِ مقصود سنگِ هجر بشکست
ولیکن من پرستارِ تو هستم — متاعے بهرِ بازارِ تو هستم
مکن تعجیل تا کارت کشاید — بمشکل از صدف گوهر برآید
نه هر دم غوطه زن از فکر والا — ز دریا آورد لولوے لالا
تو غواصی و گوهر نیز داری — تامل بایدت زین پخته کاری
چو باشد میوه نغز و خام باشد — از و خود باغبان ناکام باشد
من آن بارِ زمین افتاده هستم — که بر بالاے تو دل داده هستم
ولیکن با صبوری کار دارم — نه از خشم چون تو بد دل بازارم

پاسخ دادن عاشق

جوابش داد عاشق کای دلارام — کجا یابد از کلامِ تو دل آرام
کسے کو آبله در پاے دارد — کجا بر عزمِ رفتن راے دارد
قناعت بود بر آلامِ دوری — رخت دیدم کجا باشد صبوری

چو بیند گرسنه خوان نهاده — بمعده جوع او باشد زیاده

چو باشد باده و ساقی و ابری — زلیخاوار ان مجو آن وقت صبری

منم آن مرغ در دام اوفتاده — که آب و دانه صیادش نداده

بجای آب و دانه اشک دیده — ز راه دیده لخت دل چکیده

تو زین اندوه هستی فارغ البال — قفس تنگ است طایر بی پر و بال

بتقدیر آنکه دی مطلقا یاد — زسختی دلت هر لحظه فریاد

زلیخا گرچه حسن بیشتر داشت — ولی بر یوسف مصری نظر داشت

عزیزت دارم و دربندم از تو — عجب شاهی دلربا دل بندم از تو

تو دلداری و قدر دل ندانی — مرا تلخ است بی تو زندگانی

جواب دادن بلقیس در بستن عقد نکاح

پری چون حرف شکوه کرد در گوش — برنگ غنچه یک دم ماند خاموش

پس آنگه کرد خون دیده را قوت — کلید نطق زد بر قفل یاقوت

که ای در هیچ عالم صورتت لعل — شده در آتش افروخته نعل

که آتش چون رسد تا فرق عیوق — ندانند هست عاشق یا که معشوق

دران هر دو چو پروانه بسوزند — برنگ شمع داغ دل فروزند

چو خواهی کام دل از من بیابی
مکن چون برق رخشان اضطرابی

اگر شوقِ تو نظاره فزون کرد
مرا هم دل بَرنگِ غنچه خون کرد

ترا طالع بسوی رهبری بود
که سیرِ شیشه ات میلِ پری بود

چو گلدسته بدستِ خویش داری
ببو هر گه که خواهی پیش داری

صلای غم پی آنچیز دادند
که چون آبِ بقا پنهان نهادند

چو بلبل از خزان ناله عجب نیست
که شاهد در برِ او روز و شب نیست

وگر در فصلِ گل دل دردمند است
به پیشِ همصفیران ناپسند است

ندانم این فغانِ دلشکن چیست
بشادی این غمِ آتش فگن چیست

وگر داری خیالِ عقد بستن
چو معشوقان ندانم دل شکستن

بیا از باغِ من گلدسته برگیر
ز نخلِ وصلِ من خرمای تر گیر

چنین گفت و غمِ دل دور کردش
دوای سینهٔ رنجور کردش

مهیا کرد سامانی که بودش
خیالِ عقدِ شادی می فزودش

همه در انجمن انجم طلب کرد
به پیشِ چشمِ خود مردم طلب کرد

همه سیاره گردِ مه نشستند
بعید شادی صفِ انجم شکستند

درآمد هر یکی فرخنده کوکب
رخش چون صبح روشن زلفِ او شب

چو محفل گشت رشکِ بزمِ جمشید | بانجم گفت آن تابنده خورشید

که ای اختر شناسان فادآ | مرا شد زهره همچون مشتری یار

همان بهتر که با صد ارجمندی | قرانِ هر دو بخشد سربلندی

پس آنگه موبدانِ دانش اندیش | طرازِ مسندِ دین و وفاکیش

دو اختر را به بهجت و دلنوازی | نشانیدند بهرِ عشقبازی

چو در عشق و محبت جفت دیدند | دو گوهر را بیک رشته کشیدند

دو گل در بوستانِ زندگانی | شگفته از هوای کامرانی

دو مرغِ خوشنوا بنشسته بر شاخ | گشاده هر دو چشمِ خویش گستاخ

نثار افشان گرفته گوهرِ جان | بیامد در حضورش گوهرافشان

ستاره بر جبهه خورشید پرنور | فلک میریخت با صد لطف از دور

ز گوهر شد چو خالی دستِ دریا | فلک شد نذر آور از ثریا

پری با عاشقِ خود ناز میکرد | درِ نکته طرازی باز میکرد

بنوکِ غمزه میگفتی غمِ دل | زبان از نوکِ مژگان بود حاصل

بابرو و بمژگان راز میگفت | کمان و تیرش از دل گردِ غم رفت

گل و بلبل بهم بنشسته شادان | نشاط افزای شامِ بامدادان

بروی زلف چون نظاره کردند — گریبان الم را پاره کردند

بیا ساقی که هجران دور کردم — دل از وصل صنم مسرور کردم

خدا را جام من پر کن ز باده — که مستی لطف می بخشد زیاده

وصال بلقیس و سلیمان

عروس روز چون خلوت گزین شد — فلک از دوریش اندوهگین شد

قمر آمد ز انجم انجمن ساز — درون پرده زهره داد آواز

ثوابت شد مقابل با ستاره — گشودند از دو سو چشم نظاره

چو مه افگند نطع سیم بر خاک — نشاند ذره را شادی بر افلاک

همه مه پاره از عاشق نوازی — نموده تازه رسم عشقبازی

بزیر سایهٔ سرو گلستان — نشسته قمری و بلبل ببستان

روا شد در گلستان می پرستی — ز جام لاله سوسن کرد مستی

لب گل گفت آهسته به بلبل — که بر شبنم روان کن کشتی گل

چنان وصاف گل گردید بلبل — که شد منقار بلبل غنچهٔ گل

چنان چون گشت کبک آتشین بال — دل مرغان گلشن کرد پامال

زمانه شاد و شادی پا میکوفت — صبا از صحن گلشن خار میروفت

بنور افشانی مصباح گردون | بشد پر نور یکسر کوه و هامون
نشاط افزاے عالم لیلة المبارک | براے عاشقان شد لیلة القدر
همه معشوق و عاشق شاد خفتند | ز فکر دیر صبح آزاد خفتند
سحر چون نغمه در پرده نهان بود | سیاهی پرده دار عاشقان بود
سلیمان نیز با صد ساز و دستان | بجانان گفت کاے رشک گلستان
من و تو هر دو با هم شاد هستند | گل و بلبل بیکجا در نشستند
همان بهتر که از مهر نه ماشه | نشاط آرند با هم در سیاشه
تو گوهر باش و من گوهر خریدا | تو شمعی باش و من پروانه گردا
ز جام وصل مستی ساز باشیم | حریف آرزو و آز باشیم
بحکم او پری از ناز برخاست | چو بوے گل بصد اعزاز برخاست
بدست یار دست خویش سودا | روان شد هر دو مثل سرو شمشا
بشوق افتاد جان آرزو مند | سخن میگفت و میکرد شکر خند
درون خلوت آمد با دل شاد | نشست آنجا پری و آدمی زاد
گهے در گردنش دستش حمائل | برنگ هاله گرد ماه کامل
گهے معشوق از عاشق نوازی | زدی بوسه بپاے او زیاری

گہے عاشق ز شوقِ بیحد بپیش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نہادے بر لبِ جانان لبِ خویش
گہے سر بر سرِ زانو نہادے ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برنگِ سایہ بر پایش فتادے
گہے خوشبوی کاکل می شنیدے ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پریشانی ز زلفِ او خریدے
گہے بوسہ ز دستے بر لعلِ خندان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کہ این آمد دواے دردمندان
گہے در بر گرفتے تنگ او را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کہ یابے بوے شوخ و شنگ او را
گہے بر تختِ والا ناز کردے ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ حدیثِ عاشقی آغاز کردے
کہ اے عشق طرب بخشِ دلِ من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز تو ممتاز شد آب و گلِ من
مرا از خاک بر کیوان نشاندی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بزہرہ طلعتے شادان نشاندی
بدینسان گفتگو بسیار میداشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نظر بر عارضِ دلدار میداشت
پری ہم با نگاہِ شرم دیدے ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نیازِ او بنازِ خود خریدے
اگر گفتے سخن با ناز گفتے ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دلِ عاشق بنوکِ غمزہ سفتے
دو ابرویش کمان و غمزہ چون تیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مقابل عاشقِ او بود نخچیر
بدان صورت نشستہ ہر دو جانباز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کہ طاؤسے بطاؤسے کند ناز

سرود گفتن مطرب

بہر سو مطربانِ نغمہ پرداز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بآہنگِ صفاہانی نوا ساز

چو در ماتش بیامد گوش طنبور
شده معشوق و عاشق هر دو مسرور

چو مطرب با طرب برداشت آواز
نوازش بینوایان را بدل ساز

نه مطرب زخمه بر تارے نزد
عجب هم بر زمین چون مار مے زد

سر خویش برد از دلها سیاهی
کباب سیخ صوتش مرغ و ماهی

به نغمه گشت افزون درد عاشق
بگردون رفت آه سرد عاشق

گهے بر روے بلقیس پری زاد
کشادے دیده و میکرد فریاد

گهرها بر سر مطرب فشاندے
در آب گوهر او راهی فشاندے

پری هم چون پر پروانه میسوخت
بیاد آتش وصلد دیوانه میسوخت

گهے لبهاے شیرین می کشودے
سخن گفتے نمک بر زخم سودے

گهے کاکل کشادے پیچ بر پیچ
که عاشق را شود طوق گلو پیچ

چه باشد دولت و یار و جوانی
در آنجا هست عیش زندگانی

اگر باشد کسے را حالت تنگ
از و جانانه بگریزد بفرسنگ

بود بالانشین هر غنچه زردار
چو بے زر گشت افتد بر زمین خوار

سلیمان چون از ان معشوقه خویش
نهاده مرهمے بر سینه ریش

همه دم با نگار خویش دمساز
بماه و سال با مهها در ناز

پری آهنگ رفتن کرد زان بزم | ز جا برخاست با صد شادی و خرم
برون آمد ز محفل نور ریزان | کنیزان پیش و پس بنمود گریزان
بطاؤسان تدرو ناز پرورد | بقصد صید دل انداز میکرد
بدام کاکل و با دانهٔ خال | خرامان بود و مرغ دل بدنبال
چو زه کردی کمان ابروان را | بمژگان صید کردی آهوان را
بمنظرگه در آمد ماه رخشان | غلط گفتم بکان لعل بدخشان
همه همرازِ او از بخت قابل | بماهِ خود چو پروین شد مقابل
بیا ای ساقی خورشید رخسار | بیار آن آفتاب تلخ یکبار
که اکنون با شیرین می رسد باز | کند مرغ دلم آهنگ پرواز

آمدن بلقیس بعد نکاح در بزم حضرت سلیمانؑ

چو شب کالای خود بر دوش بنهاد | روان شد از رباط چرخ دلشاد
قمر بر عزم رفتن بست محمل | روان شد از فلک منزل بمنزل
بر آمد رهنورد منزل روز | بنور افشانی خود گشته فیروز
پری وقت سحر از خواب برخاست | چو زلف خود به پیچ و تاب برخاست
ز آب گل رخ گلرنگ را شست | برون آمد ز ایوان با دل چست

کنیزان فرق بر پایش نهادند / ز غنچه بر گل تر بوسه دادند
برنگ عندلیبان بر گل خویش / همی گشتند قربان از پس و پیش
ولی آن گل ازان خدمت پریشان / نمیکردی سخن با ساز و دستان
گهر از لعل رمانی نسفتی / بخاموشی بگفتی انچه گفتی
ازان صهبای دوشین یاد می کرد / نهانی قصد صد فریاد میکرد
اگرچه بود هجران بهر او بیش / ولی از وصل شد شوق وی از پیش
فزون شد شوق جان غم کشیده / ندید از هجر انچه از وصل دیده
چو تشنه آب حیوان میکند نوش / دگر او را نمی سازد فراموش
خورد در تشنگی گر قطرهٔ آب / زیاده میشود زان آب بیتاب
اگر دیوانه می بیند بلای / ترقی میکند بر دل بلای
ازان لذت که دل محرم باشد / خیالش کی نمک بر زخم باشد
ولیکن چون ز لذت آگهی شد / ز نقد صبر جیب دل تهی شد
چو عیشش نو ز دروازه در آید / گران غمهای دیرینه سر آید
ز هر دم چون بتابد روی خود زود / غم کهنه است آن عیشی که نو بود
پری پیکر بدل زان لذت دوش / حکایت کردی و لبهاش خاموش

شکستے رنگ بر رخسارهٔ خویش — دو صد کردے دلِ سی پارهٔ خویش
برون از دیده چون هر پاره میبرد — ازو آیات درد و غم همی خواند
کتابِ صبر او از اشک دیدن — برنگِ چشمِ عاشق نم گزیدن
چو از تاب و توان برگشت یکبخت — برنگِ بوئے گل برخاست از تخت
روان شد سوئے عاشق صبر آسا — نموئے بهر پرستاران هوا سا
همه چون سایه همراهش خرامان — بپایش سر نهاد آن شادکامان
پری پیکر بنازِ پرده داری — نشسته بود در زرّین عماری
دگر همراز در محمل نشستند — بناز و غمزه جان و دل شکستند
نقیبان را نفیر طرفها بود — علمداران علم بر آسمان سود
ز نقشِ نعلِ رهواران رعنا — زمین گشته منقش همچو دیبا
به پشت بور هر هر دو دلاور — بخوبی غیرت خورشید خاور
پریرویان بگردِ او خرامان — ز سبزه هر یکے برچیده دامان
چون زین سامان ازان صحرا گذشتند — بفرطِ شوق از دلها گذشتند
بدرگاهِ سلیمان در رسیدند — برنگ اشک چشم تر رسیدند
غلامان سرائے شوخ دیده — ز شوخیها بهم قامت کشیده

خبر بردند پیش عاشق زار | که آمد نوعروس رشک گلزار

ولے همراه او فوج گران قدر | چو هاله حلقه بستند بر بدر

مه تابنده در زرین عماری | نشست است از خیال پرده داری

دگر همراز او هودج نشین اند | دران انگشتری همچون نگین اند

ازین مژده بخود بالید عاشق | ز گلزار طرب گل چید عاشق

ز حضاران محفل گفت خیزند | بخاک راه جانان عطر بیزند

همه گشتند زان محفل شتابان | ز پروین گشت تنها ماه تابان

پس آنگه گفت کاید آن مه نو | غلامان گشته سرگرم تگ و دو

ز هودج آن مه تابنده اختر | برون آمد برنگ لولوے تر

پرستاران و همرازان زیبا | بعشق روے او بس ناشکیبا

روان گشتند همچون سرو آزاد | بطاؤسان تذروے بود دلشاد

بدین خوبی پری در محفل آمد | که گویا آفتاب از منزل آمد

نگه انداخت چون عاشق بر پریش | بگفتا خیر مقدم موے مویش

مقابل گشت چون یارے بیارے | نظر از هر دو سو میکرد کارے

دو مشتاقان یکدل از نظاره | برنگ گل گریبان کرده پاره

پری پیمان بمهر و لطف بسته | قریب آن مه تابان نشسته

نشست و خاست صبر عاشق آ | لبش گم شد نگه بر روی دلدار

بحیرت آنچنان ماند بیدل | که تصویری به تصویری مقابل

چو گم گردید زیر لب تکلم | پری میدید و میکرد تبسم

چو از نظاره سختی بیخود افتاد | زبان بستن گره از کار بگشاد

چو حیرت پرده از رویش برانداخت | بگوهر لعل خود را آشنا ساخت

سوال کردن حضرت سلیمان علیه السلام از بلقیس گل اندام

چو باهم هر دو عاشق در نشستند | زبانے قفل بر یاقوت بستند

ولے هر جا که باشد شوق اظهار | خموشی میل دارد سوے گفتار

بهم معشوق و عاشق لب گشادند | در و یاقوت را قیمت نهادند

سلیمان گفت کاے طاوس جماش | بده داغے و لیکن بر وفا باش

که چون طاوس باشد در گلستان | همیشه نغمه گو مانا چو بستان

تو آن هستی که چون بلبل مست | ترا با هر گلے نو بازی هست

منم اینجا بداغ درد دوری | ترا رفتن ازینجا شد ضروری

اگرچه اے همائے اوج شادی | درون دام من تنها فتادی

ولیکن می‌پری هر دم پریوار
بخاک افتاد صیّادت ازین کار

ترا خواهم که هر دم پیش باشی
دمی مرهم برای ریش باشی

ولیکن روز و شب از من گریزی
نمک بر زخم از دوری بریزی

به بستی عقد لاینحل دل
نه بگشادی و افگندی بمشکل

بدام زلف صیادے را گرفتی
چو بستی بال و پر بیباک رفتی

که میدانی که پروانه است مشکل
عفاک الله ازین سختی این دل

پاسخ دادن بلقیس

پری بگشاد هر دو لعل رخشان
نموده درج را رشک بدخشان

گهر از درج یاقوتی جدا کرد
چنین گوهر بجیب مدعا کرد

که تا باشد صدف را گوهر پاک
در تاج تو ساید سر بافلاک

چه میگوئی که همچون درّ غلطان
روم تا گوش هر کس مفت ارزان

مگر دانی تو والا گوهران را
که میسازند روشن هر دو کان را

منم آن لعل کان پادشاهی
که بر فرقم بود ظل الهی

هزاران مشتری ماه پیکر
همی آرند پیشم لعل و گوهر

ولیکن من بدرج عصمتم تنگ
بدان ماندم که ماند لعل در سنگ

ز گوهر گوهرِ من صاف‌تر دان
درین عالم ز من لعل و گهر دان

سخن گویم بریزد لعل و گوهر
فشانم زلف ریزد مشک و عنبر

چو عشقت بر دل من اشتلم کرد
گرفته سوے من در پشت آورد

کنون آنچه که داری بر زبان گو
که چوگانِ ترا من بوده ام گوی

نه تو در دامِ من اکنون فتادی
بمن صد دام اے دانا نهادی

چه میخواهی دگر زان مرغِ دلریش
که باشد آشیان گم کرده از خویش

اگر یک لحظه میگردم ز تو دور
تو میدانی که در دوری است مهجور

چه سازم فوج و لشکر بیشمارم
چرا در دل خیالِ شان نیارم

پاسخ دادن سلیمان علیه السلام

بگوشش آمد چو حرفِ یارِ گلرنگ
کلیدے زد بقفلِ غنچهٔ تنگ

که اے رشکِ پریان سرو قامت
چو برخیزی بپا گردد قیامت

ترا با همرهان عشق است چندان
که کردی محو یادِ دردمندان

مزن بیهوده لافِ عشقبازی
که میداری سرِ لشکرطرازی

دلے کز عشق بس ناشاد باشد
ز بندِ دیگران آزاد باشد

سرے کز عشق دارد تاج بر سر
شمارد تاج و تخت از خاک کمتر

ز مغروران نیاید عشقبازی
گر ایشان عشق دارد سینه بازی

ترا از عشق نامی بر زبان است
مرا صد شعله بنهفته بجان است

بسا معشوق کز حیلت طرازی
ادا سازند رسم عشقبازی

ولی آید چو وقت امتحانش پیش
سلاح عشق اندازند از خویش

ازان ورزی نیاز عشق بلبل
که رنگ عشق می ریزد بهر گل

چو یک را بهتر از دیگر ببیند
بزیر سایهٔ او خوش نشیند

تو گلبرگی و داری طبع عالی
بکن از عشق بلبل سینه خالی

اگر خواهی که سوز جان غمگین
به پهلوی پر پروانه بنشین

که او آتش بزیر پای دارد
میان آب و آتش جای دارد

تو بر آتش نشینی و نسوزی
سمندروار آتش برفروزی

پاسخ دادن گل بعندلیب از ناز

پری مهر سکوت از لعل برداشت
که حرف شکرش قدر شکر داشت

سخن زن شد به پیش همسر خویش
که ای حرف وفا بنهاده در پیش

تو میگوئی که مهر دلنوازی
نسازد هیچ عاشق عشقبازی

بصد حیلت دل عاشق رباید
چو بگریزند نزد او نیاید

بیک عاشق نمی باشند خوشحال | که هر جا دل بود گردند دنبال
بیک گل عندلیبان کم بپایند | که هر دم بر گل دیگر سرایند
منم بلبل ولی پروانه کردار | بشمع روی تو سوزم دل زار
برای آتش عشقت سپندم | که میسوزم دل از فریاد بندم
هنوزم عشق اندر بوته خام | مرا چون سیم بگدازد بهر شام
چو شمع از سوز مغز استخوانم | هنوزم دود می خیزد ز جانم
بدینسان آتشی در سینه دارم | که از هر موی تن صد شعله بارم
چه چاره لیک با ضبط است کارم | بدل آتش بدیده آب دارم
تو از شکوه چه آتش می فروزی | دگر این سوخته را جان بسوزی
بقصد تو در آمد سوخته تن | نمی دانم چه خواهی دیگر از من

پاسخ دادن حضرت سلیمان علیه السلام

زبان بگشاد و عاشق کاسی لافروز | نسازی خویشتن را همدم سوز
که تو شمعی و عالم پرتو شیدا | پی پروانه این سوز است پیدا
مگو دیگر حدیث سوز ای گل | که تا عاشق نسوزد بی تامل
حدیث آنچنان آتش فشان است | که از جان و دلم گرم فغان است

تو معشوقی و کارِ عشق داری — مکن چون شمع اکنون سوز و زاری
ولیکن جان بهجرت ناصبور است — به پیشم روز و شب ماندن ضرور است
تو آن هستی که گر نامِ تو گیرند — برنگِ خضر عشاقت نمیرند
چنین خواهم که در مشکوی من باش — درون نافه‌ای مشکِ ختن باش
تو آن شمعی که در شبهای دیجور — نمی‌خواهند یاران ترا دور
شبستانِ مرا پرنور گردان — ز من دردِ فراوان دور گردان
نمیخواهم که دیگر دور باشی — دمی از چشمِ تر مستور باشی
و گر داری خیالِ خیل و لشکر — ز من شادان همه هستند یکسر
بجانِ تو که من خدمت گذارم — همه را همچو جانِ خویش دارم

پاسخ دادن لعبتِ گل اندام

عزیزِ مصرِ خوبی چون زلیخا — زبان را کرد زینگونه شکرخا
که ای خسرو ازین شیرین زبانی — نمک سودی بزخمِ من نهانی
نمی‌دانی که شهر از شاه باشد — کرا حبِّ وطن کوتاه باشد
اگر از عشق گشتم خانمان سوز — ز بختِ تیره بنشستم بدین روز
ولی یادِ وطن دل سیکت خون — نهادم دل بغربت زار و محزون

مبادا هیچکس از خانمان دور
که غم آسا کند هر لحظه صد شور

سفر داند هر دم کاهش جان
نباشد آب غربت آب حیوان

کسی کز شهر و خانه دور برگشت
مدان کز یاد خویشاوند برگشت

حدیث یوسف مصری نه پیدا است
که رنجوران دوری را طبیب است

که چون شد شاه مصر و مصر آرا
غنی کرد از سخاوت هر گدا را

ولیکن یاد کنعانش نمی رفت
چه چشم کان بر سر جانش نمیرفت

من اینجا چون نالم از غریبی
که شد از شهر و خانه بی نصیبی

منم مرغی که از آشیان دور
که می نالم به نزدیک تو رنجور

تو بنهادی بمن دامی و دیگر
به آتش باز میسوزی برابر

خدارا زین خیال خام باز آی
به دام افتاده اکنون رحم فرمای

قفس بگشا که باشد آشیان ساز
اگر بخت تو باشد پیش باز

پاسخ دادن حضرت سلیمان علیه السلام

چو شه بگشاد هر دو لعل چون قند
سخن سفته و بیکرده شکر خند

بگفتا ای نگار عهد بدخو
که دل بردی و بنشستی به پهلو

بقصد صید دل مانند صیاد
رسیدی پیش من آسر و آزاد

چو بگرفتی و در بستی بفتراک   کنون خواهی رسیدن چست و چالاک
نگویم رحم بر من بیشتر کن   نخستین دل بده وانگه سفر کن
نمیخواهم که شهر آواره باشی   برنگ بیدلان بیچاره باشی
تو شاهی از تو شهر آباد بادا   رعیت از رخت دلشاد بادا
بکن اهل سبا را جان نوازی   که از دل هست کار عشقبازی
منم صیدی بفتراک تو بسته   ز بیرحمی تو در خون نشسته
بهر جائی که عزم رفت داری   مرا هم سایه سان همره شماری
ولی خواهم که تا ده مه پری چهر   بقصر من بمانی از سر مهر
که چون باشد مسیحا پیش بیمار   کند کار دوا پیوسته دیدار
ازین گفتن پری در ماند خاموش   نداده باز پاسخ از سر هوش
چو خاموشی رضای نازنش داد   قبولش کرد گفتن با دل شاد
بشکرانش که بوسی مشک بیاد   روان شد آن مه تابنده دلشاد
دران منزل که آن مه نور انداخت   دو صد ذره ز مهرش جان و دل باخت
ز عکس روی تابان روزن و در   منور گشت چون خورشید خاور
چو دید آن ابروان را از سر بیم   قد خضرا بخم شد بهر تسلیم

بیا ساقی بجامی ساز مسرور　　　　که جانان خانه ام را کرد پر نور

بیا پی بخش جام بادهٔ ناب　　　　که مستی آورد بر کار من آب

عیش اندر حضرت سلیمان با دلارام خویش

چو باشد طالع فرخنده یاور　　　　بود شام و سحر جانانه در بر

بفیض عشق هر دو شاد باشند　　　　ز بند درد و غم آزاد باشند

اگرچه عشق عیش زندگانیست　　　　ولی مشکل وصال یار جانیست

چو کار عشق بیرون رفت از ضبط　　　　بمعشوقان بود عشاق را ربط

نمیدانم که این عشق جفاکیش　　　　چه مرهم می نهد بر سینه ریش

که بی الفت ندیدم هیچ شی را　　　　بود نو مستی این کهنه می را

اگر سنگ است آتش در دل اوست　　　　وگر شمع است سوزش حال اوست

سلیمان را ببین که عشقبازی　　　　چسان چون شمع آمد دل گدازی

ولی چون بخت او را یاوری کرد　　　　درون شیشه فرخنده پری کرد

میان عاشقان ممتاز گشته　　　　ز بخت خویش سرافراز گشته

شب و روزش از آن معشوق دلبند　　　　نظاره می نمودی شاد و خرسند

نظر انداختی بر زلف و رویش　　　　شدی تازه دماغ از رنگ و بویش

گهی بر چشم بینا ناز کردی | حدیث عاشقی آغاز کردی
گهی گفتی که ممنون سپهرم | که بر من مهربان شد رشک مهرم
گهی از عشق گفتی کای جهان سوز | ز تو گردیده ام در خلق فیروز
چو از مهرت شدم سرمست و خوشحال | نهادم پاے خود بر باد بر سال
جدا از دل ز وصل یارم امروز | ز فیض تست آنچه دارم امروز
شب و روزش بدینسان گفتگو داشت | که یار هر بده جور و بیرو داشت
گهی از نخل او گفتی رطب گیر | فراموشی شدی از شکر و شیر
گهی در بر گرفتی صورت دل | که هر دم بود وصل یار حاصل
اگر بخشند عاشق را دو عالم | نباشد خوش دلی از یار بیهم
ز تن پیرم گر به هم آتش فروزند | دران پروانها هرگز نسوزند
وگر یک شمع روشن شد بمحفل | هر دو پروانه بسوزد بصد دل
هزاران گل درون باغ رویند | ولیکن بلبلان هرگز نجویند
چو باشد تخت آرا خسرو گل | بپرس از انبساط جان بلبل
اگر صد ماه از کنعان برآیند | زلیخا را جمال خود نمایند
از آنها کی دلش آرام دارد | بجز ماهی که یوسف نام دارد

اگر معشوق کس را آن نکو نیست ‌ ‌ ‌ که در چشمش بعالم مثل او نیست

حکایت عشق لیلی و مجنون بطور تمثیل

ز مردان عرب داننده راز ‌ ‌ ‌ که با حرف محبت بود دمساز

چنین گوید حدیث پر تسلی ‌ ‌ ‌ که چون شد قیس را معشوق لیلی

نظر پوشید از خوبان عالم ‌ ‌ ‌ بدیدی صورت لیلی بهر دم

نظر هر جا که می انداختی او ‌ ‌ ‌ ز عکس روی جانان یافتی او

بیاد خویش هر دم شادمان بود ‌ ‌ ‌ بهر شی جلوهٔ لیلی عیان بود

دل از تیغ محبت بود پر خون ‌ ‌ ‌ خیالش رفته رفته کرد مجنون

ز شهر و خانه چون آواره گردید ‌ ‌ ‌ دل او چون گریبان پاره گردید

ز انس و جن نماندش هیچ باقی ‌ ‌ ‌ که یاد چشم لیلی بود ساقی

پیاپی جام می میزد بمستی ‌ ‌ ‌ رهائی شد ز قید خود پرستی

بجز لیلی نبودش در دل تنگ ‌ ‌ ‌ بافغان می زدی سر بر سر سنگ

فتاد افسانهٔ او بر زبانها ‌ ‌ ‌ ز مجنون و ز لیلی داستانها

همه حیران کار عشق بودند ‌ ‌ ‌ بحسن او تاسف می نمودند

چو در گوشش ملک این راز گفتند ‌ ‌ ‌ همه از درد او شبها نخفتند

ملک حیران که یارب این چه حرف است — مگر معشوق آن عاشق شگرف است

که هر جا حسن گردد آینه ساز — نماید صورت خود عشق از ناز

نخستین ماه از کنعان برآید — پس آنگه از زلیخا دل رباید

چو باشد شمع روشن انجمن ساز — برو پروانه بسوزد بصد ناز

مگر لیلی پری باشد که مجنون — شده دیوانه و رفته بهامون

چنین فرمود لیلی را طلب کرد — بیاید آن پری‌رو با رخ زرد

بمحفل مهرخان منزل خویش — طلب کرد و نشانیدش بر خویش

بگرد لیلی زیبا نشستند — بعارض گیسوی مشکین شکستند

چمان همچون تذروی با تذروی — بقامت هر یکی مانند سروی

میان شان چو لیلی را نظر کرد — تماشای جمالش بیشتر کرد

ولیکن پیش آن خورشید تابان — بخون گرم عاشق دست شویان

سهای دید لیلی حزین را — ندید از لطف یار مه‌جبین را

عجب کردی بعشق قیس دلتنگ — که زین معشوق دارد ناله چون چنگ

طلب کردش ز هامون آن تبه را — نشانیده به پهلو مرده را

بچشم غور چونش یک نظر دید — سراپا رشک مضمون گردید

تنش ز شستن ولی آغشته خاک ‌ ‌ لباس تن برنگ غنچه صد چاک

اگرچه خوبروی و نوجوان بود ‌ ‌ ولی از دردمندی استخوان بود

چو بر لیلی نظر ناگاه انداخت ‌ ‌ شرر در انجمن از آه انداخت

ملک پرسید از آن درد آفریده ‌ ‌ که ای از عشق لیلی غم کشیده

ترا لیلی ز چه دلدار باشد ‌ ‌ که پیشش گلعذاران خار باشد

ببین پیشت که دیگر جلوه سازند ‌ ‌ ازو بس بهتر و بس دلنوازند

تو ذره را شماری آفتابی ‌ ‌ کزان در کار خود آوردی آبی

چه آب خویش می ریزی از آن یار ‌ ‌ کزو به در جهان باشند بسیار

گشاده قیس لعل روح پرور ‌ ‌ جوابش داد همچون لولوی تر

که ای از راز الفت دور گشته ‌ ‌ ز جام طعنه بس مخمور گشته

منم از عشق لیلی زنده در گور ‌ ‌ نداند قدر لیلی دیده کور

اگر خواهی که بینی روی لیلی ‌ ‌ کنی مستی ز رنگ و بوی لیلی

دو چشم من بچشم خویش در کن ‌ ‌ وزان پس بر جمال او نظر کن

بچشم قیس لیلی را توان دید ‌ ‌ که مجنون روی او بهتر ز جان دید

ازین گفتن ملک خاموش مانده ‌ ‌ گهر از هر دو چشم خود فشانده

خروشان قیس از محفل چو برخاست | پی تعظیم او آه جگر خاست

ره صحرا و کهستان بگرفت | گریبان می درید و دست میرفت

خوشا عشقی که کس را دیوانه سازد | ز خویش و آشنا بیگانه سازد

بجز معشوق یاد کس نباشد | بناخن چهرهٔ شادی خراشد

اگرچه عشق کار خوب داند | ولیکن هجر نامرغوب داند

ولی چون هجر را پیدا نمودند | بروی عاشقان شیدا نمودند

اگر یک روز وصل یار جانی است | برای درد هجران زندگانی است

بیا ساقی از آن صهبای انگور | مرا یار دگر کن مست و مسرور

که گوید عقل بهر رخصت خویش | شکست افتد چو شیشه بر دل ریش

رخصت خواستن بلقیس از سلیمان علیه السلام

سلیمان چون از آن جانانه پیچید | بکام دل هوسها راند خرسند

فلک دوری میان هر دو افگند | که شد زهر هلاهل آن شکرخند

چو می بیند دو کس را این کمینه | نشسته در حصار آبگینه

زند سنگی و پاره پاره سازد | وزان جا هر دو را آواره سازد

نخواهد وصل عاشق با دلارام | شود سنگی و آید بر سر جام

دو دل کز عشقبازی شاد باشند / زبند جور و غم آزاد باشند
چنان از هجر آتش بر فروزد / کزان آتش نتاج هر دو سوزد
کهن چرخ است پیهر و ستمگر / جفاے او که بر خلق است بنگر
سلیمان را چو خندان دید یکچند / بلاے هجر جانان بر سر افگند
نخستین کرد یارے در بر او / وزان پس ریخت سودا بر سر او
کهن پیر جوان طالع چنین گفت / که چون عشق از دل و گرد غم رفت
در آمد پیش و جانانهٔ او / نشسته شادمان در خانهٔ او
چو از نظاره لطفے شد هویدا / بهر موے بدن شد چشم پیدا
گہے مستی ز بوسے یار میکرد / گہے خود را ازان هشیار میکرد
بمژگان گرد راه او برفتے / حدیث هجر اندر وصل گفتے
گہے زلفش برخساره شکستے / بهر تارش دل دیوانه بستے
همه دم مے نشستے پیش و پیش / نگاه مهر میکردے بسویش
پری هم در محبت شاد بودے / ز فکر دیگران آزاد بودے
چو می باشد و کس را عشقبازی / در آنجا هست هر دم دلنوازی
نگو آن عشق را جز عشق صادق / که معشوقے بعاشق هست عاشق

اگرچه عشق از عاشق بود خوب — ولی یک چند ز معشوق است مرغوب
بسا معشوق کان عاشق نوازند — بخیل عشقبازان عشق بازند
ولی این بخت بهر هر کسی نیست — چنین الطاف مهرویان بسی نیست
نمی بینم ز خوبان دلنوازی — بجز دل بردن و صد فتنه سازی
شبی بلقیس با صد شوکت و شان — نشسته با سلیمان شاد و خندان
بشادی چهره کرده ارغوانی — بعاشق در عتاب و مهربانی
گهی چون گل بخنده دل ربودی — گهی لب بسته شکل غنچه بودی
چو از مستی هوای دیگر افتاد — بپای عاشق خود مضطر افتاد
که ای از عشق من حرمان کشیده — ز حرمان بر مراد خود رسیده
مرا یاد وطن کرده است بیدل — ترا از روی من عیش است حاصل
نمیدانم چه افسون بر دمیدی — که سوی خود پری را در کشیدی
بمهر تو جدا از خانه گشتم — ز خویش و آشنا بیگانه گشتم
مرا از عشق آفت بر سر آمد — که کردم وعده و آن هم سر آمد
کنون خواهم که باشم شهر آرا — مرا رخصت بکن ای شه خدا را
که تا از شهر خود آواره گشتم — برنگ بیدلان بیچاره گشتم

غریبی کز وطن افتد بسی دور — نمی گردد بتاج و تخت مسرور
منم مرغی که گشتم آشیان سوز — درون دام تو افتادم امروز
کنون خواهم که بگشائی پر و بال — شوم در آشیان خویش خوشحال
مدان کز دوری تو شاد گردم — ز بند فکر تو آزاد گردم
دلم وقف هوای تست امروز — سرم بر نقش پای تست امروز
ازان روزیکه پیشانی نوشتند — گل ما را بمهر تو سرشتند
زند صد جوش در عشق تو خونم — تو هستی در برون و اندرونم
سلیمان گفت کای جانانهٔ من — تو شمعی اندرون خانهٔ من
مرا چشم است از روی تو روشن — ز تو شد خانهٔ من رشک گلشن
بجان تو که از عشق تو هر دم — دل اشکسته دارم جان پر غم
تو میخواهی که دیگر بشکنم دل — ز داغ و درد هجران بر کنم دل
معاذ الله که بس دل سخت داری — هوای ملک و تاج و تخت داری
چه میگوئی که بی تو زندگانی است — گرم زنده به بینی سخت جانی است
ازان بیمار جان مردمان کاست — که عیسی از سر بالین او خاست
تو هستی صورت جان در بر من — نباشد از تو خالی پیکر من

اگر رفتی تو اے جانانہ ازپیش | بجان تو کہ من ہم رفتم از خویش
بیا ساقی کہ بختم واژگون است | بہجر مہوشان دل غرق خون است
بدہ جامے کہ جان از تن برآید | کہ بے جانان نہ جانم خوشتر آید

رفتن بلقیس در شہر سبا بعد حصول اجازت

چو عاشق دید کان معشوق دلتنگ | کشاد کار میجوید بہر رنگ
دلش برگشت از عاشق نوازی | درون پردہ خواہد نغمہ سازی
باہنگ سبا دل شاد دارد | عراق و شام را زندان شمارد
بدو برگفت کاے جانانہ من | کہ روشن گشت از تو خانہ من
نمی خواہم کہ بر دل بار داری | سبک برخیز چون باد بہاری
کہ زیبا نیست چندین سرگرانی | قدم درکش ز راہ مہربانی
مشو دلتنگ و بکشا عقدۂ دل | کہ از رنج تو شادی نیست حاصل
ترا خواہم یکے در خندہ باشی | نہ اندر بند بہر بندہ باشی
بکن از دام من چون مرغ پرواز | کہ گر سخت است اینک غنیمت باز
پری زین گفتگو چون غنچہ بشگفت | نہاد انگشت بر چشم و چنین گفت
کہ اے چشم و چراغ آفرینش | گل زیبای باغ آفرینش

کنیزی را که گفتی در وطن باش / برنگ عندلیبان در چمن باش
خدایت همچو من دل شاد داراد / ز بند درد و غمم آزاد داراد
در امید بر رویم گشودی / نوازشهای بی پایان نمودی
درین بودند هر دو عاشق زار / که شب بگذشت و صبح آمد پدیدار
سحر با لشکر خود اینچنین گفت / که اکنون عیش گرد خاطرم رفت
سیاهی گشت چون از بخت من روز / سحر زلفم ربود و گرد دستور
چو بهر قفل من آمد کلیدی / سحر زهر روز دانم روز عیدی
سلیمان رخصتم بهر وطن داد / تبسم گشت اکنون آه و فریاد
لبم از آب غربت گر بود تر / زبان طعنه بگشاید بکوثر
بحکم آن پری لشکر پس و پیش / کمر بستند بهر رفتن خویش
پری پیش سلیمان رفت و بنشست / کمر بست و دل عشاق بشکست
بلب آورد حرف رخصت خویش / برنج هجر دیدش راحت خویش
دو عاشق با دل پرخون چو لاله / بصد آرزو کردند ناله
اجازت داد عاشق بهر رفتن / پری برخاست چون آرام از تن
نشسته بر سمند برق زاده / سمندش رو براه رفتن نهاده

همی رفت و نگاهش بر قفا بود ⁂ که بیدل در خیال آشنا بود

چو بنهد هر قدم گلبانگ آن گل ⁂ فغان میکرد عاشق همچو بلبل

چو پنهان شد ز چشم مردم شهر ⁂ نگه آسا همه گشتند بی بهر

بهر منزل که میکردی اقامت ⁂ کشیدی سر از و شور قیامت

بهر صحرا که رفتی مست و طناز ⁂ پی نخچیر میکردی تگ و تاز

کمانش ابرو و مژگان او تیر ⁂ سلامت چون رود از پیش نخچیر

بیا ساقی که امشب آن مه نو ⁂ درون ملک من افگند پرتو

شرابی ده که از خود دور باشم ⁂ بشهر خویشتن مسرور باشم

رسیدن بلقیس در شهر سبا

ندانم آسمان را این چه کار است ⁂ که شادی و غمش ناپایدار است

یکی را لب بخنده میگشاید ⁂ دگر را گریه بر گریه فزاید

یکی از غم هجران بگیرد ⁂ دگر در آرزوی وصل میرد

ثباتی نیست بر مهر و وفایش ⁂ چه بندم دل بمهر و بر جفایش

چو لطفی بر سلیمان مهربان شد ⁂ ز فیروزی طالع کامران شد

پری خود رفت بهر شیشهٔ او ⁂ شده چون موم سنگ اندیشهٔ او

سپهر کینه ور از مهر بگذشت
برنگ بخت عاشق باز برگشت

بجنگ او میان خویش بربست
که بار هجر جانان پشت بشکست

پری را برد از پیشش بافسون
برنگ لاله جانش کرد پرخون

کنون اهل سبا را جان نو داد
بلای هجر جانان رفت از یاد

چو در شهر سبا آوازش افتاد
همه بر راه رفتن پای بنهاد

برون رفتند مردم بهر دیدار
سبا خالی و پر شد دشت کهسار

چو از ریگ روان پای گرفتند
باستقبال تا فرسنگ رفتند

بچشم دوربین رویش بدیدند
نگه را در بهشت کشیدند

بت شیرین او از شور عشاق
تبسم کرد بهر قتل آفاق

بیامد پیش آن امیدواران
بآن رسمی که زیبد بر نگاران

نثار افشان ز آب لعل و گوهر
زمین را آبرو داد او بیکسر

از آن گوهر فشانیهای مردم
زمین شد طعنه زن بر چرخ و انجم

وضو شد فرض چون از آب گوهر
تیمم ریخت خاک دشت بر سر

پری چون لولوی یکدانه پرنور
به نزد مردم و از خویشتن دور

پس و پیشش هزاران جلوه مشتاق
دعا گویان او از آهنگ عشاق

یکی چون سبزه سر بالا کشیدی ‌ ‌ ‌ بچشم شوق سرو او بار بیدی
سواد شهر چندان گشت پر نور ‌ ‌ ‌ که اعمی میگشادی چشم از دور
بشهر خویش آمد دلگشاده ‌ ‌ ‌ کله از ناز بر سر کج نهاده
چو آمد اندرون قصر آن حور ‌ ‌ ‌ در و دیوار یکسر گشت پر نور
عزیزان دیده بر رویش گشادند ‌ ‌ ‌ زبان از خیر مقدم تر نهادند
بفرش مخمل و دیبا چمان بود ‌ ‌ ‌ پس و پیشش گروه عاشقان بود
ز رویش دیده روزن چنان شد ‌ ‌ ‌ که چشمک زن بچشم عاشقان شد
بهر جا خرمی بالید چندان ‌ ‌ ‌ که نغمه گشت آه دردمندان
بعالم بانگ شادی روز و شبها ‌ ‌ ‌ سر غم گشت پامال طربها
جوانی دست زد در دامن پیر ‌ ‌ ‌ که از نظاره سنجی لطف برگیر
صبا آمد بگلشن خاکروبان ‌ ‌ ‌ بپیش بلبل و گل پاکوبان
نقاب افگند از رخ شاهد گل ‌ ‌ ‌ ترانه ریز شد منقار بلبل
گره از کار خود چون غنچه بکشاد ‌ ‌ ‌ صبا او را مبارکباد میداد
زمانه شاد و شادی ناز میکرد ‌ ‌ ‌ گره از کار مردم باز میکرد
بیا ساقی که در دوری معشوق ‌ ‌ ‌ رسانم ناله خود تا به عیوق

بهار دو جهانی که سوزد استخوانم	فتد آتش بجان ناتوانم

بیان بیقراری حضرت سلیمان علیه السلام در جدائی بلقیس گل اندام

ازان روزی که عشق آمد ز پرده	دل عشاق را صد لخت کرده
چنان مجنون ازین شعله جگر سوخت	که زان پروانه حرف سوز آموخت
اگر شیرین بتلخی رفت ناشاد	خط رنگین کشد از خون فرهاد
به پستی و بلندی حکمران است	که گاهی ماهتاب که کتان است
ازان آتش که افروزد نهانی	دل عشاق بسوزد چه دانی
بشو عاشق که کاری خوشتر است این	پی افسرده دلها اخگر است این
بود آه دل روشندلی هست	هوای دیگری بیحاصلی هاست
سلیمان را نگر کز عشق جان کاه	بسر می برد با صد ناله و آه
دلش میسوخت زین شعله شب و روز	لبش تبخاله شد از آه پرسوز
سرش پامال سودا بود چندان	که در دل غم فرو می برد دندان
پری چون رفت از کاشانهٔ او	چو گل خون شد دل دیوانهٔ او
شبستانی که روشن بود از وی	کشیدی سر ببالا دود از وی
خیالش را چنان در دل نشانده	که همچون پیکر تصویر مانده

گهی از بخت در جنگ اوفتادی — حدیث شکوه را بالا نهادی
گهی ای گردون دون با من چه کردی — زدی صد برق در خرمن چه کردی
گسستی رشتهٔ امید هایم — میان کین چه بستی از برایم
که من از صبر خود یکسو نشستم — دلی امید داشتم آنهم شکستم
مرا جان دیگرم دل دردمند است — شکستی بر شکسته ناپسند است
تو تا برگشته‌ای چرخ ناساز — زمن برگشت یار عشوه پرداز
زدی بر سنگ جام عشرت من — فزون کردی بلا و محنت من
چنین بشگفت و می نالید بسیار — کف افسوس می مالید بسیار
چه در خانه چه در ایوان والا — برنگ ابر می نالید هر جا
کسی کز وصل شادی میگزیند — بهجران درد بی اندازه بیند
از آن لذت که دل میداد یادش — غم افزون میشدی اندر نهادش
چو چشم و لطف جانان یاد کردی — گهی شادی گهی فریاد کردی
چه خوش این شعر نغز گفته است جامی — که نوشیدست جام خوش کلامی
غم هجری رگ جان را خراشد — که گاهی باشد و گاهی نباشد
اگر در وصل عاشق شاد باشد — بهجران کار او فریاد باشد

ز گلرویان چو بند هیچکس تنگ (بیند آید) — نشیند عاقبت چون غنچه دلتنگ
مگو هر خنده را کین شادمانی است — که گریه هم به پهلویش نهانی است
نه بلبل در بهاران نغمه خوان است — هم آخر در خزان گرم فغان است
به هر شادی غمی پنهان نهادند — به هر یک خنده صد افغان نهادند
بسا عاشق که اندر وصل میرند — ز هجران تلخکامی بر نگیرند
به شیرین کاری پروانه بنگر — که سوزد چون بجانان شد برابر
چو شوق ما صبر او گدازد — کتان را وصل کار هجر سازد
ولیکن هر که از غم سرگران شد — سبک اندر نگاه عاشقان شد
خوشا عشقی که پنهان کارساز است — ز سوز و ساز عاشق بی‌نیاز است
ازین صهبا که عشقش نام کردند — همه را جرعه در جام کردند
بقدر ظرف خود کردند مستی — یکی بالا شد و دیگر به پستی
یکی از جرعه افتاده در جوش — دگر از جام می شد خود فراموش
سلیمان اندرین میخانه عشق — سبو میریخت در پیمانه عشق
ولی فرهاد در دل می شکستی — بدل صد نقش از خوبانه بستی
بیا ساقی بجام می کن مراست — که تا در دامن جانان زنم دست

بگویم پیش او از خواری دل | که تا رحمی کند بر زاری دل

رفتن حضرت سلیمان علیه السلام در شهر سبا از نزد گاری او

چو شد شام غریبان روز شادی | هجوم آورد بر دل نامرادی
از آن آسیبی که کارش گشت آخر | طپشهای نهانی بود ظاهر
پری چون رفت از کاشانهٔ او | برفت از خود دل دیوانهٔ او
رخش از اشک خونین گشت گلگون | ز تخت خود بخاک افتاد محزون
بزور ناتوانی همچو سایه | بخاک افتاد آن خورشید پایه
کشیدی روز و شب آه شغبناک | بسر خاک و سرش بر بستر خاک
شنا میکرد اندر آب دیده | چو گوهر بر مراد خود رسیده
چو صیادی که از پرواز شهباز | دو در هر سو گرفته دام را باز
چو عاجز شد در آید از تگ و تاز | شکسته پا نشیند با صد آواز
بدانسان می نشست و دو دیدی | ولی شهباز خود هرگز ندیدی
چو مرغی دور شد از دام صیاد | نمی آید به پیش او ز فریاد
چو از وصل صنم مهجور گشت | دل بیتاب همچون بخت برگشت
ولی هرجا که حرمان کارفرماست | حصول آرزو امروز و فردا

برآید از در حرمان امیدی ‌ پی هر قفل پیدا شد کلیدی
چو تا یک ماه در کاهش فرو ماند ‌ به پیشان نقش مطلبها بدل خواند
که رفتن در سبا آسان از آنست ‌ که تختم بر صبا هر دم روان است
نشینم بر سریر و خیزم از جای ‌ که مشکل نیست وصل آن دل آرای
چنین گفت و غبار از چهره افشاند ‌ سبا را از صبا پیوسته میخواند
نشسته بر سریر از ارجمندی ‌ صبا بردش ز پستی بر بلندی
رسیده در سبا با جان پرشوق ‌ تمنا از ته دل بود بر فوق
چو دید از دور قصر آن بهشتی ‌ گران لنگر نهادش زیر کشتی
فرود آمد ز گردون تخت والا ‌ فروزان بود چون لولوی لالا
صبا چون از گرانی شد سبکتر ‌ زمین سود و بچرخ هفتمین سر
خبر دادند بلقیس پری را ‌ مه تابنده برج سروری را
که عاشق از دل و جان در گذشته ‌ بیامد سوی تو رنجه گشته
ز تاجش آسمان را بهره مندی ‌ زمین را از سریرش سربلندی
رخش ماهی نه ماهی آفتابست ‌ سیه کاکل نه کاکل مشک نابست
سیه چشمش چه چشمش رشک بادام ‌ نه بادام است هر دو صورت دام

لبش پسته نه پسته لعل احمر | نباشد لعل احمر تنگ شکر

نه لعل احمر و نی تنگ شکر | شراب تلخ باشد روح پرور

برای گلشنت ابر بهاری | رسید ای ماه برج شهریاری

تو هم برخیز بهر دل نوازی | که خیزد از دو سو نظاره بازی

اگر دولت بپای خویش آید | ازو سر وازدن هرگز نشاید

کسی را بخت خفته یاوری داد | که سر بر دولت بیدار بنهاد

پری زین مژده لختی رفت از هوش | برنگ غنچهٔ گل ماند خاموش

بیا ساقی که از رنج جدائی | بهر چیزی همی یابم رهائی

اگر جامی دهی از بادهٔ ناب | شوم با یار جادو چشم همخواب

بردن بلقیس اندرون قصر خود حضرت سلیمان علیه السلام

چو شد آگاه آن معشوق طناز | ز جا برخاست با صد ناز و انداز

همه گفتند وای چشم پرنور | ز وصلش باد روشن چشم بد دور

مبارکباد وصل عاشق زار | که چشمت هست جویای رخ یار

بگفتا می پرد چشمم بشادی | مگر از پرده خواهم شد جدا دی

بدینسان گفتی و آمد ز خانه | نشست جا آغاز کرد عاشقانه

برون آمد ز قصر خویش دلشاد
کنیزان همرهش چون سرو آزاد

ستاده دید آن ماه قصب پوش
برنگ شب فتاده زلف بر دوش

دلش از کثرت شوق دلارام
ز شوقی همدم جوشش همچون باده در جام

دو چشم او که جسته دیدار
نگه گشته عصای هر دو بیمار

تمنای مسیحا آن قدر بود
که بیمار از عصا هم بیخبر بود

دو عاشق چون نگه با هم فگندند
متاع هوش بار غم فگندند

پری بوسید دست بیجان را
گشاد آنجا لب گوهرفشان را

بگفتا ای قدوست بر سر ما
منور از رخ تو کشور ما

مگر طالع بد رفته سود امروز
که شد مهمان من ماه دل افروز

بسی ناواقف این راز بودم
بهمزادان خود دمساز بودم

ندانستم که طالع شد سه تو
پس پیوار من انگشت سیه تو

کنون آگه شدم از طالع خویش
که آمد دولت بیدار در پیش

رسیدم پیش تو چون نامرادان
بکن از وصل خود امروز شادان

کجا آن قدر دارد این شبستان
که بنشانم ترا با ساز و سامان

بلیکن التفاتی گر ز لطف همدو
شود بام شبستانم فلک سود

زلیخا را چو خواند یوسف عهد
توان گفتن که هنجور هر زمان شهد

چنین میگفت و گوهر بر سرش ریخت
بشیر اشک شادی شکر آمیخت

گرفته دست در قصرش بیاورد
فروش اطلس زرینه گسترد

شبستانی که رشک خلد بودش
برای عاشق خود در گشودش

فروزان شمع در فانوس بلور
سکان چون قلب پاکان بود پرنور

بهر سو لخلخه در بو فروشی
سپند از سوز دل با صد خموشی

ادب رخصت ندادش بهر فریاد
نهانی دود آه از دل همی داد

ز سوز عنبر و عود قماری
معطر میشدی باد بهاری

بخور از مجمرات چون سر کشیدی
دماغ قدسیان را می خریدی

سپهری در پیش آن مهمان والا
بپا استاده مثل سرو بالا

اشارت کرد عاشق تا نشیند
نشاند گرد غمها را نشیند

نشست آن سرو بالا چون مقابل
هوس دامن بزد بر آتش دل

کشیدش سوی خود آن مهجبین را
جبین او بکاکل داد چین را

بت شیرین ادا با خسرو خویش
عتاب و لطف میکردی ز عادت بیش

چو عاشق تنگ در بر میکشیدی
ز رویش رنگ از آن سختی پریدی

چنان گشتند باهم ماه و اختر | که بر چرخ برین باشد دو پیکر
جدا چون گشت هر دو محو دیدار | شکر خوردند از تنگ شکربار
یکی میگفت از شوق دل خویش | دگر مرهم نهادی بر دل ریش
یکی ز اندوه هجران حرف راندی | دگر گرد غم از دامن فشاندی
کمان ابرو به تیر غمزهٔ خویش | فگندی در دل عاشق و صد ریش
اشاراتی که میکردی ز ابرو | اشارات و شفا بنهاده یکسو
چو از عاشق نوازی سیر گردید | بناز و غمزه کردن چیره گردید
پرستاران ز هر سو در رسیدند | رباب و چنگ را در بر کشیدند
دو عاشق چون زمانی ماند خاموش | نوای نالهٔ نی رفت در گوش
شنید مطربان و نغمهٔ رود | غم از معشوق و عاشق کرد پدرود
چو مطرب در سر زلف فسون ساز | نوای سنبلی میکرد آغاز
سلیمان زان نوای شکر آلود | ز غم دور چون نکهت کاکل جدا بود
سه چیز است آنکه از عاشق برد تاب | نوای چنگ و یار و بادهٔ ناب
کسی را گر برین هر سه بود دست | نشاط زندگانی بهر او هست
مبادا هیچ صوفی هیچ غم | کز این هر سه نمیدارد یکی هم

نه دل دارد نه دلدار و نه ساقی | بغم دوری و درد الم ماند است باقی
دلارامی که با وی روز کی چند | نشست و کرد دل را شاد و خرسند
فلک مهجور چندان کرد از وی | که می نالد بدوری صورت نی
سری کز پهلوی جانانه خود داشت | ز بخت خود هزاران آرزو داشت
کنون بر سنگ سودا سر نهاد است | بلای تازه بر سر او فتاد است
بیا ساقی که وصل گلعذاران | همیشه نیست بهر دلفکاران
بده جامی که دوری هم ضرورست | که عاشق بر جدائیها صبورست

مراجعت نمودن حضرت سلیمان علیه السلام از شهر سبا بسوی تختگاه خود

چو روزی چند شاه هفت کشور | اقامت کرد در قصر سمن بر
بهر شب با پری همخواب گشتی | بصد دیوانگی بیتاب گشتی
چو مستسقی ز دجله آب میخورد | ولیکن تشنگی بیتاب میکرد
مقابل چون نشستی زان پریوش | درون خرمن جان میزد آتش
ازان باده که او میداشت در جام | نشاط آغاز بود و عیش انجام
چو زینسان ماند آنجا روز کی چند | خیال هجر جانان در دلش افکند
بگفت ای یار کای معشوق زیبا | دلم از دوری تو ناشکیبا

چو خود را سوکشان آوردم اینجا — تمنا دور از دل کردم اینجا

چو پس آتشنگی جان سیگدازند — برهنه پا بسوی چشمه تازد

چو بلبل از قفس آزاد گردد — بزیر سایهٔ گل شاد گردد

قیاس کار من زین سخت‌تر گیر — که خاک ما و تو یک شد به تخمیر

دو عاشق گر ز خاکی جلوه سازند — بدوری جان و دل باهم گدازند

دو تن چون ز آتش دوری بسوزند — برنگ شمع خود را می فروزند

بر آن آتش که دارد گرم شتاب — نمی ریزند هردم رشحهٔ آب

که او بر آتش خود خوش نشیند — نه چون پروانه بر آتش نشیند

من و تو هردو یک آتش فروزند — برنگ شمع و پروانه بسوزند

ولیکن آتش تو سرد از آن است — که دل بر دوری من شادمان است

چو آتش بر زدی در پیکر من — برنگ دود رفتی از بر من

بهزادان نشستی در شبستان — زدی آتش بجان مستمندان

پری بگشاد قفل از درج لعل — جوابش داد و در آتش نهد نعل

که ای راحت ده جان و دل من — هوای تست در آب و گل من

کنیزی را که خدمت سرنوشت است — سری برتافتن از حکم زشت است

اگر سرکش بود زلف درازم / سر خود را به نقش پا پشت بازم
اگر چین افگند از تو جبینم / ز دست خود بسنگین بر جبینم
اگر دل یاد تو سازد فراموش / ز پهلو دور اندازم بصد جوش
چو چشم من نه بیند روی تو سیر / نگه تشنه شود در دیدنت تا دیر
پر از شوق تو هر موی تن من / تو آتش می زنی در خرمن من
چو کام دل گرفتی از لب من / تو خنده میشماری یارب من
گلیم خود چو بیرون بردی از آب / نخواه از من که خود رفتم بگرداب
منم پیش تو آب زندگانی / گذران هستی بعیش و کامرانی
برنگ تشنگانش میکنی نوش / پس آنگه میکنی چشمه فراموش
ندانی هر زمان آب بقا نیست / بریدن از وفاداران وفا نیست
به پیشانی که دادم خط پر پیچ / نخوانی جز وفاداری از آن هیچ
چنان یاد تو شد پیغامگر من / که بنشستی درون پیکر من
چو از تیغم زنی زان خسته جانم / که تو هستی بجسم ناتوانم
اگر گردون کند جسم مرا خاک / نگردد از خیالت خاک من پاک
زنم دست طلب در دامن باد / که بنشینم بدامان تو دلشاد

وگر دامن کشد از خاک من پای ❊ فرو افتم برنگ سایه هر جای

که تا بر خاک من خود را رسانی ❊ ز نقش پات یابم زندگانی

چنین بشگفت و نرگس آب میریخت ❊ بنای صبر را بیتاب میریخت

سلیمان دیدگان معشوق گلرنگ ❊ برنگ غنچه گردیده است دلتنگ

ز عشق من بصد سوز و گداز است ❊ بدوری و حضوری عشقباز است

بگفتا ای فدای تو دل من ❊ نهان عشق تو در آب و گل من

نگویم در سرت شور جنون نیست ❊ دلت از عشق من چون غنچه خون نیست

تو با این حسن بیباکی که داری ❊ ز تیغ عشق داری زخم کاری

مرا جذب تو تا اینجا رسانید ❊ بحمد لله که کاهی کهربا دید

ز معشوقان چو کار عشق خیزد ❊ نیاز عاشقان از هم گریزد

چو زینسان شد سلیمان نکته پرداز ❊ پری در خنده آمد از سر ناز

دو کس که عشقبازی دل کشایند ❊ عتاب و لطف هم مشکل کشایند

مگو ز آئینه رویان لطف خوب است ❊ که جور شان صفا بخش قلوب است

اگر جور از بتان ناید پدیدار ❊ ندانی لذت الطاف بسیار

چو آن هر دو عتاب و لطف دیده ❊ بگرمی و بسردی آرمیده

به فیض عشق و ایام جوانی بهم کردند لختی زندگانی
بگردون گشت روشن اخترشان سیاره گلفشان شد بر سرشان
دو هفته در کشوری آرام کردند دل اهل سبا را رام کردند
سلیمان خواست رخصت از پریزاد پری گفتا چه خواهش در دل افتاد
بگفتا خسروی و نیک دانی که شاهان را نزیبد شادمانی
اگر شه در نشاط و کامرانی است رعیت را چه لطف زندگانی است
وگر سلطان همه شب ماند بیدار رعیت راست خواب خوش سزاوار
وگر خود کرد خواب و هست مدهوش نفیر دادخواهان کی کند گوش
مرا خالی نباشد پادشاهی سزاوارم پی وحی الهی
بدین پایه که هستم سربلندم ولی باری نه در دامن فگندم
زمین و آسمان زیر نگین است کرا در پادشاهان اینچنین است
سفر کردن از اینجا شد ضروری که لختی برگزینم درد دوری
پری گفتا که اکنون اختیار است مرا شکوه ز بخت و روزگار است
چو جهان کرد خالی قصر آن حور پری چون چشم خود گردید بی‌نور
ملک آمد بجانانه بیخودانه پری میریخت اشک دانه دانه

چو آه پرتب از دل کشیدی ‌ ‌ ز همرازان نصیحت می شنیدی

که ای دلها بدام زلف تو بند ‌ ‌ پریشان بودنت زینگونه تا چند

به هجران آن کسی نالد فراوان ‌ ‌ که گردد ناامید از وصل جانان

ترا معشوق خود عاشق مزاج است ‌ ‌ به هجرت خوردن غم کم رواج است

مگو آن عاشق غمدیده دور است ‌ ‌ که بعد وصل هجران هم ضرور است

اگر آه ترا گردد اثر بیش ‌ ‌ خود آید عاشق شوریده سر پیش

که او هم از خیال تو جدا نیست ‌ ‌ ولیکن اطاقت درد و بلا نیست

بیا ساقی ز جام بادهٔ ناب ‌ ‌ برافکن آتشی در جان بیتاب

که دیگر سوی جانان کردم آهنگ ‌ ‌ نشینم تا بکی چون غنچه دلتنگ

باردیگر رفتن حضرت سلیمان در شهر سبا

دو دل را چون محبت هست هادی ‌ ‌ نمی گنجد در آنجا نامرادی

یکی را دل بود آئینه مانند ‌ ‌ دگر چون عکس میگردد در و بند

اگرچه نقش دوری می گزیند ‌ ‌ ولیکن پیش آئینه نشیند

بدینسان عاشق و معشوق اول ‌ ‌ بدوری نیز میمانند مقابل

اگر معشوق می نالد ز دوری ‌ ‌ دل عاشق نمی دارد صبوری

اگر معشوق را در پا خلد خار ۔ خلد نشتر بچشم عاشق زار

قیاسے کن به بلقیس و سلیمان ۔ که چون از جذب دل ماندند نالان

اگرچه ماند دورے و حضوری ۔ ولے دیدند رنج از ناصبوری

چو عاشق از صبا آمد بجانه ۔ فغان و ناله را جستے بهانه

ولے زردی رخسار دل آرا ۔ نهانی راز میکرد آشکارا

به پرده عشق را افزون خیال است ۔ هوا اندر گره بستن محال است

بهر دو سوی زاری زور میکرد ۔ درون پرده الفت شور میکرد

سلیمان را خیال آن پریوش ۔ زدی هر دم بجان خسته آتش

ره طوفان چو از مژگان کشادی ۔ بهفت اندام او لرزه فتادی

چو ذره دره در پیمانه میدید ۔ شفا در لعل آن جانانه میدید

شبے پیش وزیر اعظم خویش ۔ بسے نالید با جان همه ریش

بگفتا هجر آن غارتگر هوش ۔ دماغم را دگر آورد در جوش

تو میدانی که هجران دلخراش است ۔ دل از سنگ محبت پاش پاش است

نه طاقت آنکه بر هجران نهم دل ۔ نه آن دل کو کشاید بند مشکل

ولے دارم که رسوائی پسند است ۔ بروی شعله رخساران سپند است

اگر زینسان بماندم روزکی چند / دل از سلطانی خود بایدم کند

دهی چون دود دل را گرد خالی / بداد آصف جواب از رای عالی

که ای از سایه ات خورشید انور / قمر نظارگی تست از دور

دو چیز است آنکه از شاهان برد خواب / هراس دشمن و یاری چو مهتاب

تو آن شاه عدو پامال هستی / که از فکر عدو فارغ نشستی

سری کز حکم تو سرگشتن ببیند / سمندروار در آتش نشیند

وگر یاد پری آورد خواری / دو صد شیشه بدست خویش داری

سلیمانی پری دیوانهٔ تست / دلش چو پای دام و دانهٔ تست

بگفتا گرچه معشوق است محکوم / ولیکن می شناسم شام را شوم

صبا دامن زند بر آتش دل / هوای او بود محمل کش دل

بجای من چو باشی روزکی چند / نشینم در صبا با یار خرسند

کشم در بر چو آن مهتاب وش را / بود تسکین دل فریادکش را

چو گوهر زین نمط در گوش آویخت / شنیدن آبروی غم فرو ریخت

تنی چند از رفیقان وفا سنج / گرفت و بر سر آمد نوا سنج

صبا بر دوش خود بنهاد او را / چو بخت شه بلندی داد او را

چو پیدا از دور تخت تا بدارش　　مه و انجم فلک کرده نثارش
سلیمان دید چون شهر سبا را　　صبا بنهاد از سر تخت زیبا
کسی کو تخت شد را یک نظر دید　　بگفتا بر سر خاک است خورشید
بآن زهره کنامش بد بلقیس　　فضای قصر او رشک فرادیس
خبر دادند و جانش تازه داد او　　سر تنهاسی بی اندازه داد او
پری گفتا که آن خورشید تخت است　　شما را شاه و ما را همچو بخت است
کنون اقبال آمد بر در من　　چه خوش انداخت سایه بر سر من
چنین میگفت و با صد خنده برخاست　　فراغت خانه بهر او بیاراست
طبقهای در و گوهر گرفته　　ز قصر آمد برون از خویش رفته
غلامان سرای سرو قامت　　سراپا شور انگیز قیامت
کنیزان سمن بر سیم اندام　　بدوش افگنده کاکل صورت دام
بهمراهی بلقیس پری زاد　　برنگ سایه می رفتند دلشاد
پری چون نزد عاشق رفت بیتاب　　نثار افشاند بر وی گوهر ناب
کنیزان سر بخاک او نهادند　　بپای خسرو خود بوسه دادند
پری بگرفت دست میهمان را　　طلب در بزم کرد آن مهربان را

بقصر خویش آمد شکر گویان ‌ مراد خویشتن در پرده جویان
کنیزان را بابرد گفت حالی ‌ کنید از بهر همدم قصر خالی
چو خالی گشت قصر رشک کیوان ‌ نشانیدند مردم را بایوان

نشستن بلقیس و سلیمان در خلوتخانه

چو مهمان قمر شد مهر رخشان ‌ شکر خوردند از لعل بدخشان
دو مه در برج بنشستند شادان ‌ نشاط افزای شام و بامدادان
دران خانه که بود از غیر محفوظ ‌ دو عاشق با نگاهی گشت محظوظ
درش بستند چو چشم ناتوان بین ‌ گشاده هردو از لوح جبین چین
نگه مشتاق عرض حاجت دل ‌ تبسم چاره ساز کلفت دل
چو نقد صبر از جیب دل افتاد ‌ سخن میگفت هردو با دل شاد
دو عاشق بند از شکر گشادند ‌ حدیث شکرین را جلوه دادند
یکی برقع ز روی ناز افگند ‌ دگر از نیاز خویش خرسند
یکی گوهر فروش خنده ناز ‌ دگر چون اشک با صد حسرت انباز
چو در خلوت بدین حالت بماندند ‌ بقدر خواهش دل حرف راندند
طلب کردند مرد خوش نوا را ‌ که تا لختی کند مسرور یارا

غزل گفتن مطرب

چو آمد مطرب زهره منش پیش / ز عود افگند آتش در دل ریش

نوا برداشت بهر دلنوازی / غزل بخواند ز آهنگ حجازی

که تا چنگ فلک را گوشمالیست / کجا عاشق ز سوز و ساز خالیست

کند معشوق چون عاشق نوازی / ازین بهتر چه باشد عشقبازی

دلے خالی مباد از آشنائی / شکسته باد قانون جدائے

به بلقیس و سلیمان عشقبازے / مبارک باد با صد دلنوازی

مقام هر دو این والا نژادان / بود در دیدهٔ دلهای شادان

خوشا ساعت که زیر چرخ دوّار / دو مه در برج بنشستند یکبار

چو زهره مشتری را سوی خود خواند / فلک بر فرق هر دو انجم افشاند

خوشا وقتے که مشتاقان یکدل / ز نور خود برافروزند محفل

نشاط عمر از معشوق جانیست / وگرنه بهر گفتن زندگانیست

اگر معشوق ریزد باده در کام / زہے صهبا زہے مستی زہے جام

چو دولت خود در آید ناصم پسان / ازو فیروزی بخت است آسان

دو چیز است آنکه خوش آید خوشدل / یکے بخت و دگر معشوق قابل

سلیمان پیش بلقیس جوان بخت | چه خوش آمد بدین تاج و بدین تخت
چه دولت کرد زینسان رهنمائی | روا گردد طریق آشنائی
همه دم بر غرور امید باشند | بهر جا چون مه و خورشید باشند
چه مطرب از غزل گفتن برآسود | فغان گم شد درون تار شهرود
چنین شادی بهرکس در جهان نیست | سعادت کارساز عاشقان نیست
بسا عاشق که چون صوفی بسهر | جدا هستند از جانان درین شهر
چه باشم بر بلای هجر نالی | که از درد و الم کس نیست خالی
دران کاری که باشد دخل تقدیر | توان فهمید نتوان خارج ز تدبیر
بیا ساقی شفق در جام من ریز | ز جامم شعله آتش برانگیز
که دوری میکند دیگر جگر خون | نشینم بر امید وصل اکنون

آخر شدن شب وصال و گفتن حرف جدائی عاشق و معشوق بهم ملال

چه انوار سحر را یک نظر دید | سواد شب دوکان خویش پیچید
چه باز از فلک دیدند خالی | فشاندند آب از چهره لالی
برآمد نور پاشش سطح خاک | دوباره گرم شد بازار افلاک
متاع نور ارزانی گرفته | دل هر ذره حیرانی گرفته

پری از خواب نوشین چشم بگشاد ‏ متاعِ صبرِ عاشق داد بر باد

نگه می کرد عاشق بر رخِ یار ‏ نیاز و ناز را شد گرم بازار

سلیمان حرف زد از رخصتِ خویش ‏ که بود از تیغ عشقِ یار دلریش

پری در دامن او دست آویخت ‏ گهر بر پایش از دیده فرو ریخت

بگفت ای آهوی دشتِ دلیری ‏ ز معشوقان نه زیبد زود سیری

چو در دام کسی افتاد شهباز ‏ نمیخواهد کشاید بال پرواز

مرا سیری ز دیدارت محال است ‏ ترا پنهان بدل دیگر خیال است

چه چشم دل برخسارِ تو دوزم ‏ نگه را شمع آسائی فروزم

اگر پنهان شوی از دیدهٔ من ‏ دود بر لب دلِ غمدیدهٔ من

ز معشوقان که دوری خواست جز تو ‏ که زین اندیشه خود را کاست جز تو

بشهرت چند مه پیش تو ماندم ‏ جنیبت سوی شهر خود نراندم

تو در یکشب نمائی زود سیری ‏ معاذ الله ازین دل زین دلیری

اگرچه تاج میداری و شاهی ‏ دلت روشن ز انوارِ الٰهی

مرا هم تخت جمشیدی و دیهیم ‏ نیم درویش محتاج زر و سیم

بملک من اگر باشی شب و روز ‏ نشینم بر فلک از بختِ فیروز

دو شه چون کشوری را نور بخشند — دوای سینهٔ رنجور بخشند

اگرچه شهر من دارد نه آن قدر — که گنجی اندران آنچیزت بدر

ولی از مهر خود خورشید افلاک — فشاند نور بر هر خار و خاشاک

اگر ویرانه ام آباد داری — ق — مرا از وصل خود دلشاد داری

نشینم بر سپهر لاجوردی — بگویم ذره را خورشید کردی

سلیمان گشته ای جانانهٔ من — اسیر تو دل دیوانهٔ من

شنیده ام خیال دوری از تو — محال عقل شد مهجوری از تو

ولی چون شد دو شه را یک ولایت — رعیت را فزون گردد حکایت

اگر خواهی نگردد راز من فاش — تو صابر بر بلای هجر می باش

پری گفتا صبوری از دل آید — ز بیدل صبر کردن مشکل آید

چه میخواهی که بینی زنده ام باز — بچندی خانه ام آباد تر ساز

بحکم آن صنم شاه جوان بخت — کشاد انجا چو قلب خویشتن تخت

پری را چون سلیمان میهمان شد — دلش از هر دو عالم بیگران شد

چه خوش باشد چنین مهمان بخانه — خصوصا همسر باتمکین یگانه

دو عاشق چون بخلوت خانه باشند — بروی یکدگر پروانه باشند

گهی این دیده بر رخسار دوزد ‏ گهی آن داغ دل را بر فروزد
گهی این جام از وصلش بنوشد ‏ گهی آن از سبوی مستی خروشد
دو کس کز عشقبازی کام دارند ‏ بخلوت خانهٔ کام دل برآرند
بیا ساقی که جانان می رود باز ‏ کند مرغ دلم آهنگ پرواز
بده جامی که با هجرش بسازم ‏ نهانی با خیالش عشق بازم

رخصت شدن حضرت سلیمان علیه السلام بعد چندی روز از بلقیس

چو شد یکچند کام دل هوس کرد ‏ بجوی یاری و سر آورد
نهال آرزو در مزرعهٔ دل ‏ بجو یا ایستاد چون سبزه در گل
پری پیکر که بد مشتاق رویش ‏ ز خود بیرون شد چون دید بسویش
نظر را بر نظر بسته وصل او ‏ بیک آن هوس همبستهٔ او
بشور عشق از شیرین تبسم ‏ نشستی دو آرزوی خویشتن گم
هوس چون همبرش گردد رفاقت ‏ سوی مطرب بهم کرد اشارت
بزد مطرب بتار عود مضراب ‏ ببزمگه دل هر خسته بیتاب
چو عیش شه ز آوازه پیدا ‏ نواسنج سخن را ساز پیدا
همه گوش از شنید نغمه اش باز ‏ نهاده گوش خود بر پرده راز

نوایش چون بگوش مردمان خست خرابی در دل عشاق انداخت
چنان میکرد آن مرغوله خوانی که شد گوش اصم دور از گرانی
نشستن هیچگه خالی نبودش کنار و لب پر از رود و سرودش
از آن نغمه که غم پامال میکرد دو شاهنشاه را خوشحال میکرد
بلی آنجا که کار عشقبازیست سرود مطربان در چاره سازیست
کسی کز عشق دارد پای در گل سماع آتش زند در خرمن دل
اگر آهی دل شوریده سنجد بوقت نغمه در سینه نگنجد
سلیمان ست آهنگ حجازی با شک و آه خود میکرد بازی
ز چنگ دل که ناله سر کشیدی بر نگ رود تا گردون رسیدی
اگر معشوق و مطرب هر دو باشند دل عاشق ز کز لک می خراشند
چه سازد عاشق بیچاره زین کار یکی سودا دوم مطرب سوم یار
هوس چون دید افزون از ترانه ز مطرب نیز خالی خواست خانه
چو مطرب بر مقام خویش آمد دو عاشق را هوس در پیش آمد
بدین خوبی چو با هم نازنینند ز وصل روز و شب گشتند خرسند
ملک آورد حرف کوچ بر لب ازین گفتن بشور آمد شکر لب

که جز تو هیچکس از دلبر خویش ‌ نیفگنده است بر دوری سر خویش
ترا دل سیر شد از دلبر خویش ‌ بوصل دیگران بستی سر خویش
بظاهر پیش من دلشاد داری ‌ بباطن قصد صد فریاد داری
ترا چون من هزاران شعلهٔ رعناست ‌ مرا چون تو کجا باشد دگر یار
ترا در دل اگر مهر و وفا نیست ‌ صبوری از من بیدست و پا نیست
چو عاشق بهر رفتن کرد اصرار ‌ اجازت داد معشوق وفادار
برفت از پیش معشوق وفا سنج ‌ بلای هجر میدادش غم و رنج
بیا ساقی که یارم میرود باز ‌ کند رنگ رخم آهنگ پرواز
شیشه‌ای ده که بر هجران نهم دل ‌ که هجر یار بس کاری است مشکل

روانه شدن حضرت سلیمان علیه السلام از شهر سبا بسوی تختگاه خویش

چو شب از تیره بختی خویش کاست ‌ غریب روز از جهان سر خاست
ملک با همرهان و دیوزادان ‌ بتخت خویش آمد بامدادان
بیک خورشید انجم نقش بستند ‌ شکوه انجم و خورسی شکستند
هواخواهان که بنشستند بر تخت ‌ هوا می‌برد از فیروزی بخت
مدان آن تخت را چون تخت جمشید ‌ سپهری بود با مهتاب و خورشید

چو آن تخت روان آمد بایوان | نگه بسته درخت برسوی ماه و کیوان
ز هر سو دیوزادان وفادار | نثار افشان بر و لولوی شهوار
چنان باران گوهر دید بارید | که از آب گهر صد چشمه جوشید
ملک از بارش لولوی منشور | دمی خندید و گوهر کرد پر نور
همه گوهر نثاران وفاکیش | ز زر و گوهر گرفته در کف خویش
بدربار گهربارش رسیدند | پری و دیوزادان صف کشیدند
خبر شد عام در هر برزن و کوی | که آمد باز آب رفته در جوی
چو سیل اشک مردم در دویدند | بچشم دل رخ آن ماه دیدند
بیا ساقی که چرخ فتنه پرداز | دگر نیرنگ سازی کرد آغاز
چو گرد انگیخت از پیمانهٔ دل | سیه گردید یکسر خانهٔ دل

خرابی آمدن در ملک حضرت سلیمان علیه السلام و انگشتری بدست صخرهٔ جنی افتادن و پادشاه شدن او بجای آنحضرت

ز تاریخ عرب دانندهٔ راز | چنین گشت است اینجا نکته پرداز
که از دوری بلقیس پریزاد | سلیمان متصل میکرد فریاد
گهی از نقش صد فریاد کردی | گهی نقاش را در یاد کردی

دلش افسانه‌خوانِ این و آن بود
حقیقی و مجازی را دکان بود

چو بر عشقِ پری‌رویان نظر کرد
دلش میلِ حقیقی بیشتر کرد

ز دیوان شیشه و آیینه درخواست
عبادت‌خانه بهرِ خویش آراست

در آن معبد برنگِ عکس بنشست
دل خود را بیاد کبریا بست

ز صورت برده در کوی معنی
ازان آیینه و پیشش ره سستی

دلش بر هر دو عالم آستین زد
چو عکس آیینه سر بر زمین زد

پرستاران بگردِ صومعه بود
بخدمتهای خود بودند مأمور

شبی آمد برون زان معبد پاک
بآهنگ ضروری خانه غمناک

بخاتم اسم اعظم بود کنده
کزان دیو و پری بودند بنده

کنیزی را طلب فرمود و دادش
بدست دیگری دولت نهادش

زر و دولت چو رو زی خویش برتافت
عدو بر ملک و بالش دسترس یافت

چو بیگرد ز هر دم دولت و بخت
ضعیفان را برد بازو بر تخت

عدویش صخره جنی بود ناپاک
که بود از رعب شاهنشاه غمناک

بکارش وقت فرصت می‌شمرد
فراوان غم ازین اندیشه می‌خورد

چو در دست دگر انگشتری دید
ز بخت خویش آن دم یاوری دید

نخستین خویش را چون شاه آراست ‌ ‌ پس آنگه از کنیز انگشتری خواست
کنیز بی‌خبر غافل ز تزویر ‌ ‌ بداد انگشتری از دستِ تقدیر
چه در انگشتِ خود انگشتری کرد ‌ ‌ از آن حلقه بگوشِ هر پری کرد
پری و جن بخدمت ایستادند ‌ ‌ بدرگاهش سرِ خود را نهادند
بصورت گرچه بود او ابنِ داؤد ‌ ‌ ولے از حضرتِ حق بود مردود
اگر زاغِ سیه در چمن گلزار ‌ ‌ خرامان شد برنگِ کبکِ کهسار
همه مرغان ازو باشند خاموش ‌ ‌ کند رفتار خود را هم فراموش
همه از شیر خوف و بیم دارند ‌ ‌ نه از شیرے که بر قالین نگارند
اگر کوته نظر عالی مقام است ‌ ‌ سلام راستان بر وے حرام است
چو ناکس بر مقامِ کس نشینند ‌ ‌ ز پا افتادگان را کے به بینند
نه هر سر بهر افسر آفریدند ‌ ‌ سرِ پر مغز کمتر آفریدند
چو کس را دولت ناخواست آید ‌ ‌ هزاران بابِ فتنه می کشاید
فغان از گردشِ چرخِ زبون کار ‌ ‌ که هر دم میکند با خلق پیکار
یکے را مید هد سلطانی و بخت ‌ ‌ دگر را میکشد از مسند و تخت
یکے از خنده فرخ فال گشته ‌ ‌ دگر از ناله همچون نال گشته

یکی گریه کنان از تیره بخت است / دگر خنده زنان بالای تخت است
فلک را هر زمان این کار باشد / گهی صلح و گهی پیکار باشد
بجورش گر صبوری را کنی یار / خدایت هر زمان باشد مددگار
صبوری پیشهٔ اهلِ دلان است / مصیبت امتحانِ مقبلان است
بیا ساقی که ملک دل خراب است / دلم از آتشِ هجران کباب است
تو ساغر ده که بخت تیره برگشت / فلک بی مهر در کامم دگر گشت

ناامید شدن حضرت سلیمان علیه السلام از خاتم خویش و آواره شدن از ملک بلباس فقیری

سلیمان در بلا چون دید خود را / زبون دانست بخت ورزیده را
فلک چون رشتهٔ امید بگسست / برنگِ سایهٔ تیره بخت بنشست
بجز خورشید تاجی بر سرش نه / بغیر از خاک دیگر بسترش نه
چو زینسان دید بخت خویشتن را / قبا میکرد بر تن پیرهن را
ز ملک و مال خود گردید مایوس / بسر میداشت هر دم دست افسوس
چو خصم خویش را بر تخت می دید / مصیبت بر دل خود سخت می دید
قضا چون سکه زد بر نام دیگر / کتابِ پادشاهی گشت ابتر

برهنه پای بیرون آمد از شهر — ولی از ملک و مال خویش بی‌بهر
بجز سایه کسی همره نبودش — مگر آن هم گه و بیگه نبودش
سری کز تاج و افسر سروری داشت — کنون با خاک صحرا همسری داشت
سرش بر خاک و خاکِ دشت بر سر — بفرطِ خاکساری گشت لاغر
نه از بال طیورش سایه بر سر — نه مثل خسروان پیرایه در بر
شب و روز از مصیبتهای جانکاه — فراوان می‌کشیدی ناله و آه
چو دریوزه گران تنگ حالت — بهر خانه رسیدی پُر ملالت
سوالش بود بهر پارهٔ نان — ولیکن کس نمی‌داد از سرِ خوان
اگر گفتی سلیمان نام دارم — ز دریوزه گری آرام دارم
زدی مردم برویش خاک چندان — که از لب می‌نشستی تا بدندان
جهان گفتی که این دیوانه مرد است — که نامِ خود سلیمان شاه کرد است
گدا اگر چون پیمبر گفت خود را — فگنده در بلاها مفت خود را
سلیمان بر سریر جای دارد — گدا خود را سلیمان می‌شمارد
ازین گفتن اگر خامش نشیند — ز مردم لطفِ بی‌اندازه بیند
سلیمان گر کند این حرف در گوش — کند درویش نامِ خود فراموش

به بین کین حرف عبرت خیز چون است | که لب از گفتن او غرق خون است
بران منصب که صوفی جای داری | حدیث خویشتن بر پای داری
اگر درویشی و دولت نداری | ز لاف سروری عزت نداری
وگر خود را ملک خوانی بشاهی | ز هر دم نیز می آید گواهی
بران پایه که باشی حرف زن باش | به بین خود را پس آنگه در سخن باش
بیا ساقی که بخت و اختر من | بلا آورد دیگر بر سر من
اگر بخشی شراب ارغوانی | بگیرم از سر نو زندگانی

رسیدن حضرت سلیمان علیه السلام بحالت درماندگی بر ماهی گیر و بعقیده آوردن و خدمتش را

چو بخت شاه آخر کار برگشت | فلک بی مهر در کامش دگر گشت
ز بهر قوت بیگانه شب و روز | کشیدی پیش مردم آه دلسوز
بگردیدی رحم بر حالش زمانه | بگشتی روز و شب خانه بخانه
شبی در قصر ماهی گیر آمد | برنگ پیکر تصویر آمد
چو ماهی گیر او را یک نظر دید | نظر آسا بچشم خود نشانید
بپیش خویش بنشاند گر خواری | فلک رتبه بفرط خاکساری

بظاهر بود در فقر و تباهی — بباطن معدن نور الهی

تفقد کرد و پیش خویش خواندش — بقدر فکر خود بالا نشاندش

چه شد در دام ماهی گیر افتاد — فلک او را بسا رکیبا د بیداد

بسا دولت که خود آید بهر دم — اگر قدرش نداند میشود گم

اگر یوسف میان کاروان بود — زلیخا در جهانش قدردان بود

کجا این ماه و ماهی گیر دلتنگ — نگر افلاک سید آرد چنین رنگ

چو ماهی گیر دیدش مرد عالی — فشاندی بر سرش هر دم لآلی

درستی در درج خانه داشت آن مرد — تلاش رشته روز و شب همی کرد

چو مهمان آمد و در خانه دیدش — بسلک ازدواج او کشیدش

سلیمان هر زمان زان در شد و سر — هوس میراند و دل پیکر و سر

چو ماهی گیر میرفتی ز خانه — گرفتی دست داماد یگانه

برای صید ماهی هر دو صیاد — بجوی آب میرفتند دلشاد

سلیمان دام گیسو چون کشادی — دران صد مرغ آبی می فتادی

چو آن صیاد بر دریا رسیدی — بشوق دام او ماهی طپیدی

بهر سو ماهیان و مرغ آبی — برای دام او در اضطرابی

اگر این است صیادِ گل اندام | فتد ماهی گردون نیز در دام

بوقت شام سوی خانهٔ خویش | ز دریا آمدی با سینهٔ ریش

نهادی دام خود چون لطف بردوش | بخانه آمدی زان بحر پر جوش

چو آوردی شکارِ تیز دندان | زنِ خود را سپردی شاد و خندان

چنین هر روز کارش ماند یکچند | ولی خاطر نبود از کار خرسند

بسوی آسمان می دید غمناک | که تا دیگر چه پیش آید ز افلاک

ز تخت افگند گردون بر زمینم | بفیضِ چشم خود دریا نشینم

بدین حالت چو روزی چند در ماند | فلک فلکِ امیدش نیز تر راند

بسا عسرت که دارد عشرت انجام | فلک در یاس و نومیدی دهد کام

اگر مردی بسختی دل کشا باش | ز دل خواهانِ فضلِ کبریا باش

که او عقده کشای دو جهان است | کریم و کار سازِ مردمان است

بیا ساقی که رحمت کارساز است | بروی من درِ امید باز است

شراب انداز در پیمانهٔ من | که روشن گشت دیگر خانهٔ من

غائب شدن صخرهٔ جنی از تخت حضرت سلیمان و انگشتری بدریا انداختن و بحلق فرو بردن ماهی از امر الهی بادشاهی یافتن حضرت سلیمان

چو صحنه بر سر پیشش ناز میکرد | ره و رسم ستم آغاز میکرد
از آن خبثے که در باطن نهان بود | دو صد فتنه بعهد او عیان بود
ز مردان آنقدر بیزار گردے | که پیش او نرفتے هیچ مردے
بهمزادان خود در لهو و بازی | همه دم بود با صد دلنوازی
نه آئین بود او را شغل شاهان | نه گوشے بر نفیر دادخواهان
جهان نفرین کنان بر روے و رایش | بگردون دستها بالا برایش
چو شور ظلم او در خلق افتاد | بنخچیر او را نمی کردے کسے یاد
شبے مردان با آصف راز گفتند | حدیث فتنه اش را باز گفتند
که این دیویست هم شکل سلیمان | که با بیداد و فتنه بست پیمان
سلیمان را کجا این کار باشد | دل مردم کزو افگار باشد
خلاف شرع کارے شد پدیدیم | کجا این ظلم در عهدش شنیدیم
شنید آصف چو حرف مردمان را | کشودش زین نمط قفل زبان را
که من هم اندرین اندیشه مردم | به تقدیر خدا خود را سپردم
ولے از دست من کاری نخیزد | بنحو فتنه بپای خود گریزد
یقین شد کین بلائی آسمانست | که بر جاے سلیمان حکمران است

ننالم چون ز بخت و روز تیره ‌‌ ‌ که او را این چنین باشد ذخیره

همان بهتر که از دانائی خویش ‌‌ ‌ کتاب امتحان را آورم پیش

بخوانم پیش او توریت چندی ‌‌ ‌ که گر دیو است افتد در گزندی

چو هر دم اینچنین ز آصف شنیدند ‌‌ ‌ صلاح کار در توریت دیدند

گرفت آصف کتاب حق تعالی ‌‌ ‌ روان شد پیش او چون مهر بالا

کتاب پر اثر خواند پر زور ‌‌ ‌ چسان خیزد نه از تیره دلان شور

چو حرفی خواند پیش آن تبه کار ‌‌ ‌ فتاد از تخت چون سایه نگونسار

بشد غایب ز چشم هوشمندان ‌‌ ‌ زمانه گشت یکسر شاد و خندان

ولی انگشتری در بحر انداخت ‌‌ ‌ دو عالم را ز دست خویشتن باخت

فرو بردش بحلق خویش ماهی ‌‌ ‌ که این هم بود تقدیر الهی

تلاش دام آن صیاد میکرد ‌‌ ‌ که دامش مرغ و ماهی یاد میکرد

دوان آمد بسوی دام صیاد ‌‌ ‌ بدام افتاد و از خود گشت آزاد

چو آن صیاد دانا دام پیچید ‌‌ ‌ به ماهی یوسفی در دام خود دید

سوی خانه ربودش شکر گویان ‌‌ ‌ ز ماهی آرزوی خویش جویان

چو رود ماهی دریا بر پیش ‌‌ ‌ دران انگشتری خویش دید پیش

بصد شکرانه در انگشت آورد ... نقود آرزو در مشت آوردها
همان دم انس و جن زو حلقه بر در ... که بی انگشتری بودند ابتر
کنون انگشتری و شاه دیدند ... ستاره را بدست ماه دیدند
سر پیشش براه او آورد بر سر ... هوا خواهان بپایش ریخت گوهر
همه اصحاب پیشش ایستادند ... همه احباب سر بر پا نهادند
روان شد همره شان شاه عالی ... بشد آن منزل از خورشید خالی
ولی معشوق روز بی نوائی ... نکرده صبر بر روز جدائی
بیامد همره او شاد و خرسند ... که بخت اکنون کشود از کار او بند
شه از فیروزی بخت مبارک ... نهاده تاج شاهی را بتارک
بدیوان شهی بنشست شادان ... برآمد هر مراد بی مرادان
دویدند از دو سو مردان رنجور ... نثارش کرده لولوهای منثور
چو مطرب زد بتار چنگ مضراب ... ز رودش سوی دریا میشد آب
بقانون ادب آواز میکرد ... بپرده گوش هر دم باز میکرد
نوایش بی نوایان را نوا داد ... بجنبش تازه عالم را صلا داد
عجم هر دم به نغمه دور میکرد ... سران را از نوا مسرور میکرد

بلی آنجا که نغمه کارساز است / دل از غمهای دیرین بی‌نیاز است

سلیمان چون بشهر خویش آمد / جهان را مرهمی بر ریشش آمد

چو دولت کرد دیگر باز رو بخت / عدو خود بر زمین افتاد از تخت

اگر اقبال با نصرت بود جفت / عدو را مرده پیچان توان گفت

منال از دشمن ناپاک پرزور / که روزی زود خواهد رفت در گور

کسی از دشمنان بیدل نشیند / که از اقبال خود نصرت نبیند

اگر بخت تو یاری کرد یک چند / سر دشمن بپامردی فروبند

سلیمان را چو طالع کرد یاری / نصیب دشمنان شد سوگواری

تلاش صخره چون کردند دیوان / بیاورند پیش او بدیوان

شهنشه گفت تیغ و طشت آرند / سر بدخواه را بر تن ندارند

بجلکش خون دشمن ریخت جلاد / سزای بدسگالی زین نمط داد

دگر یاران که بس بودند دل سخت / بپای شان سلاسل کرد یک لخت

به بحر افگند آنها را چو گرداب / که تا کشتی کشند از موجه آب

کسی کو دشمن خود کرد در آب / بساحل برد کشتی را ز گرداب

در مقصود آنکس در کف آورد / که اول دشمن خود را زبون کرد

اگر غافل شدی از دشمن خویش — بدست برق دادی خرمن خویش
بیا ساقی بسوی خانهٔ من — که تا روشن شود کاشانهٔ من
دلم از صدمهٔ دوری دو نیم است — بنا کن کعبه کاین اجر عظیم است

داستان در اتمام رسانیدن مسجد اقصی حضرت سلیمان علیه السلام بموجب وصیت حضرت داود علیه السلام

دو کار است آنکه شاهان را بهٔ نام — یکی عدل و دگر الطاف بر عام
کسی کز هر دو روی خویش تافت — خرابی اندرون ملک خود یافت
اگر ای خواجه خواهی نام جاوید — کسی را در جهان بگذار نومید
کسی برد است گوی نیکنامی — که زو کار جهان یابد تمامی
اگر خواهی که نامت زنده ماند — جهان بر روح تو الحمد خواند
بکن کاری که دائم شاد باشند — نه از دست تو در فریاد باشند
چو از دولت بکف داری خزانه — بیفشان بر زمین مانند دانه
که تا از دانه خرمن آیدت پیش — بعالم برخوری از دولت خویش
وگر دانه نیفشاندی تو بر خاک — نشینی عاقبت با چشم نمناک
سلیمان را اگر صد گنج گوهر بود — چه در یاد دست او شام و سحر بود

فشاندی بر سر مردم لآلی ۔ نمودی گنجهای خویش خالی
به بخشیدن چو دست خود گشادی ۔ بپیش سفلگی گنجی نهادی
چنان بخشید عالم را زر و مال ۔ که عالم از نوالش گشت خوشحال
بهنگام نوال گنج پرسود ۔ بیاد آمد وصیتهای داود
که وقت شرح گفته بود بی تاب ۔ چو آن بشنید پیر گشت در خواب
ز اقصی آنچه پیر ساخت بگذاشت ۔ پس در دل خیال او همی داشت
طلب فرمود دیوان را بدیوان ۔ ز دل افگند بیرون رای پنهان
که از اقصی مرا دین آئین است ۔ که بیت الله پیرو دین آئین است
نشاید تا بدین منوال ماند ۔ بل از انوار مالامال ماند
کنم صد گنج بهر سقف او خرج ۔ بدیوار و درش گوهر کنم درج
زمین از فخر او بر آسمان است ۔ عبادت گاه پیر انس و جان است
شما را بهر بنایش دل نهادن ۔ ز من گنجینهٔ گوهر گشادن
بکاری هر یکی مشغول باشد ۔ عمارت ساختن معمول باشد
بجنبش دیوزادان هنرور ۔ ز بحر و کان بیاوردند گوهر
بدان صورت بنا کردند آنرا ۔ که داغ افتاد بر دل بحر و کان را
ستونش رشک بخش ساعد حور ۔ ز در و گوهران نور اعلی نور

بنا کرد او ز جوهر تماشش | نظر شد خیره از دیوار و باشش
قلم در وصف آن بیت مبارک | نهد بر صفحه مهر سجده تارک
کمان ابروی محرابش نظر دوز | سجود انبیا در وی شب و روز
جهان را قبله بود آن مسجد پاک | ملک سجده کنان از بام افلاک
بیا ساقی که بی مهری گردون | دلم چون جام باده کرد پرخون
بده جامی که جان از تن برآید | بدل سنجی که می دارم سر آید

لبیک گفتن حضرت سلیمان علیه السلام اجل را هنگام طیاری مسجد اقصی

هنوز آن کار مسجد بود باقی | که در جامش هلاهل ریخت ساقی
لبالب گشت جام زندگانی | بسر افتاد مرگ ناگهانی
ملک در صومعه خود شاد میماند | بدیوان حکمهای تازه می راند
بپیشش دیو زادان را نظر بود | همه را کار کردن بیشتر بود
ملک چون روبروشان نشسته | کمر بهر عبادت چست بسته
چو کرسی زد بصنعت وقت پیری | عصا میکرد او را دستگیری
قضا چون دید بر مسند ایستاده | عصای پیری از دستش فتاده
دعا کرده بدرگاه خداوند | که ای پیر و جوان از تو تنومند
تمام از کار مسجد فارغ البال | تو دانی هست باقی کار یکسال

بکن کاری که کار ابتر نگردد گروه دیوزادان بر نگردد

نترسم از قضای آسمانی ولی دارم کلان کاری که دانی

خطاب آمد که ای پیغمبر پاک جبین خویش بردار از سر خاک

اگر خواهی درین عالم اقامت حیاتت هست تا روز قیامت

وگر دانی که دنیا هست فانی بیا دلخوش بملک جاودانی

سلیمان گفت ای خلاق دانا بکار هر دمان قادر توانا

برنگ خضر عمر جاودانی نمی خواهم درین دنیای فانی

چو بشنید از زبان گفتگویش بصد شادی اجل آمد بپیشش

سلیمان از قضا چون شد ملاقی ز امیدش نمانده هیچ باقی

دران مسجد که در یاد خدا بود برای اجل لبیک فرمود

تن مرده بحکم حق بجا ماند ستاده بر زمین همچون عصا ماند

ز تن چون سوی جان کرد پرواز نخیزد کار از دست عصا باز

اگر افتد کسی از ضعف پیری عصا تا چند سازد دستگیری

دریغا نو گل گلزار داود بخاک افتاد از باد خزان زود

فغان از چرخ نیلی تیز گردان که شد بی دست خود از خون غلطان

زمین خورد است چندان جهوشان را / که هر ذره بگوید حال شان را
زمین خورده است چندان آدمی را / ولی سیری نشد حاصل زمی را
بسا سرو سهی قد بود پیوست / چو عمر آمد بسر با خاک پیوست
اگر روید گل تر کی شگفته است / که هر یک رشک گل در خاک خفته است
بشو زین هست با مردم غبارے / که جز خوردن نداند هیچ کارے
هزاران گلرخان از جور افلاک / همی خسپند خوش بر بستر خاک
بیا ساقی که دور چرخ دوّار / کند دامان گل را پاره از خار
بده جامے که بندم رخت زینجا / که تنگ آمد دل من سخت زینجا

آگاه شدن دیوزادان از وفات حضرت سلیمان و تباهی ملک

چو تا یک سال مرگش شد نهان باز / تن مرده ستاده همچنان ماند باز
عصا در دست و پایش بر زمین بود / برنگ زندگان روشن جبین بود
چو دیوان گشت فارغ زان تک و کار / عصای شه بخاک افتاد یکبار
همه چون سوی شاهنشه دویدند / تن مرده بخاک افتاده دیدند
کشیدند از دل افغان هر دو غمناک / قیامت گشت قایم زیر افلاک
بگرد نعش آن ماه جهانتاب / بخوبان از دو دیده ریخته آب

خبر شد عام از مرگ سلیمان / سوی معبد دویدند اشک ریزان
یکی می زد سر خود بر سر سنگ / شکستی دیگری بر روی خود چنگ
یکی میکند موی عنبرین را / دگر از سنگ بشکستی جبین را
ز دود آه لبها نیلگون شد / بدیده جوش زن دریای خون شد
همه گفتند خویشان و عزیزان / کنند این گنج را در خاک پنهان
یکی صندوق صندل ساختندش / روائح جانفزا انداختندش
درو آن گنج والا را نهادند / فغان سینه را بالا نهادند
اگر درد سر مرگ است کس را / همین صندل برای اوست پیدا
پس آنگه مردمان زار و رنجور / بتابوتش برافگندند سمور
بدوش خود جنازه را نهادند / ره خون از دو چشم خود گشادند
همه جن و پری و آدمی زاد / پس تابوت او در شور و فریاد
همه وحشی بهمراهش روان بود / قیامت بر زمین و آسمان بود
بران تابوت شاه چرخ پایه / طیور از بال خود ها کرده سایه
همان سایه که بر تخت او بود / کنون بر نقل تابوتش نکو بود
چو زیر خاک بنهادند آن گنج / بخاک افتاد مردم از غم و رنج

چو آن نورِ نظر در خاک شد گم
دو عالم تیره شد در چشم مردم

ز سیم ساده و از لولوی پاک
بنا کردند گنبد بر سرِ خاک

چو گنبد افلاک فرسا سے کردند
عمارات دگر بر پا سے کردند

چو آخر کار بر خاک است خفتن
چه سود از لوح و گنبدهای روشن

اگر شاه است وگر مردِ گدا اگر
قضا در خاک مے سازد برابر

نه آن را تاج شاهی هست بر سر
نه این را خرقهٔ پارینه در بر

اگر سوزد بهر قد شمع کافور
نمی بخشد بچشم مردگان نور

اگر لوح مزار آمد ز یاقوت
دل مرده نمی یابد از آن قوت

بگورستان چو رفتم صبحگاهان
بسے دیدم قبور پادشاهان

نه بر بالین شان یک شمع افروخت
نه مصباحی کسے بر مرقد افروخت

جهان فانی است اے صوفی غافل
منه چون ساده لوحان بر جهان دل

سفر در پیش و تو در خوابِ مستی
معاذ الله ازین غفلت پرستی

ز خواب تو هراسیم است در دل
که در ره خسپی و دور است منزل

اگر بالین خود را گنج نهادی
متاع زندگی بر باد دادی

وگر چون بخت خود بیدار باشی
دو عالم را حریف و یار باشی

صنم بگذار و در یاد حق اشو ‌ ‌ ز کافر ماجرائیها جدا شو

بیا ساقی که در دنیای فانی ‌ ‌ کسی را نیست دائم زندگانی

نمیدانم کجا جم رفت و جاهش ‌ ‌ که تختش هم نماند از قصر باش

آگاهی یافتن بلقیس گلندام از وفات حضرت سلیمان علیه السلام و از پی صدمه خود انتقال کردن

چنین گویند پیران کهن سال ‌ ‌ که چون بلقیس شد واقف ازین حال

فغانی زد بصد بیتابی دل ‌ ‌ بخاک افتاد مثل مرغ بسمل

سر خود را بسنگ و خاک میزد ‌ ‌ فغان از سینهٔ صد چاک میزد

بناخن برگ گل را خسته میکرد ‌ ‌ فغان دل شکن پیوسته میکرد

زلیخا وار در هجران یوسف ‌ ‌ زدی بر فرق خود دست تاسف

عزیزانش ز هر سوی رسیدند ‌ ‌ بزاری در بر او وای کشیدند

ز اشک دیدهای گلعذاران ‌ ‌ خجل شد بر فلک ابر بهاران

پری پیکریان شان بصد جوش ‌ ‌ برنگ دیدهٔ مردم سیه پوش

گهی بر خاک می افتاد غمناک ‌ ‌ گهی میزد ز دست خود بسر خاک

بدینسان ماند تا یک ماه در غم ‌ ‌ نمی شد دور عاشق از اندیش غم

نشد لاغر تر از موی میان بود	برنگ چشم خود لیکن ناتوان بود
خیال وصل یکجوی شب و روز	نمی خوردی نمی خفتی ازین سوز
نگه بیمار و خود بیمار از آن تر	بشد از ناتوانی تار بستر
پریشان‌تر ز مژگان تن شب و روز	بخوابیست با هزاران ناله و سوز
شبی آن شمع کاخ نوجوانی	بسی شد اشکبار از سخت جانی
در آن شب همدمان را پیش خود خواند	بوقت مرگ از لب گوهر افشاند
که ای همدم دم من واپسین است	سفر زین عالم فانی یقین است
وصالش دم که خواهم گشت با یار	در آن عالم ملاقی با دل زار
نمی نالم ازین بیماری خویش	که راه وصل جانانست در پیش
چو یار من بزیر خاک بنهفت	روم در خاک تا باشم بهم جفت
چنین بگفت و نرگس خفت در خواب	قفس بگذاشت مرغ روح بیتاب
روان شد سوی عاشق وصل جویان	ز مرگ خویشتن صد شکر گویان
چو از قید خودی بگذشت بلقیس	بوصل یار خرم گشت بلقیس
چنین انجام عشق فتنه خیز است	برای سوختن این شعله تیز است
اگر عاشق ز دوری جان خود داد	ز درد معشوق هم در خاک ناشاد

به زیر خاک هر دو شاد باشند — ز بیم درد هجر آزاد باشند
محبت چون دو دل را کرد یکچون — نمی‌گردد به مرگ و زیست بیرون
بیا ساقی که زیر چرخ گردان — نشیند خاک بر دامان مردان
به چشم دل مرا بر خاک افتاد — همه خاک است جسم آدمی زاد

در خاک دفن کردن عزیزان بلقیس را به صد ناله و افغان

پری چون زین جهان بربست محمل — همه مردم کشیدند آه از دل
به گرد نعش چون سیاره خویشان — روان از دیده اشک موپریشان
پری در خوابه خویشان بجوز خواه — دل خون گشته در پهلو چو سیماب
پس آنگه با هزاران ناله و آه — بهم گشتند بی تجهیز آن ماه
به تخته لاش تخت آرا نهادند — ز آب گل تنش را غسل دادند
پی آن ماه برج نیکوایی — کفن جستند از برد بیاضی
پری رو در کفن چون گل امانش — پس او را جامه تجهیز دادان
بهر جایی که تابوتش رسیدی — جهانی آه و ناله می‌کشیدی
پس آنگه نخل تابوت دلارام — پی ماتم نشانیدند ناکام
بلی نخلی که بر خاک است قائم — بیار آید ز اصل خویش ماتم

نیارد نخل تابوت کسی بار دگر آورد حسرت آخر کار

ببین بر سر مهر بهای افلاک که چون آن نخل قدرا کرد در خاک

کسی کو ماه پیکر بر زمین است فلک بهر نگارش در کمین است

اگر آواز ماتم خاست از جای نزد خنده سپهر رنج افزای

ستم کز جور چرخ کینه پرور همین دارم دو چشم خویشتن تر

مرا چون زاد مادر از سر درد پدر بر من نگاه لطف میکرد

دو عاشق را یکی معشوق بودم سر خود بر فلک زین عیش سودم

چو تا شه شاه در آغوش ماندم بسر گرد یتیمی بر فشاندم

پدر سایه جدا کرد از سر من یتیمی کرد روشن گوهر من

ولی مادر که شیرم داد یکچند ز دامن بر سر من سایه افگند

کنون در سایهٔ او تا بسی سال بسر بردم بصد شادی چو اطفال

چه احسان از فلک اینم دگر من نمی بینم اگر روی پدر من

مقامش خلد و روحش باد خرم که او را در جنان بینم دگر هم

تمت

در نصیحت فرزند طال الله عمره

بیا بشنو سخن ای راحت جان
که بر فرق تو باشم گوهرافشان

تو هستی نور بخش دیدهٔ من
ز تو شادان دل غمدیدهٔ من

دل مادر بروی تست شیدا
پدر را شادی از رویت هویدا

بنام تو دل من باد قربان
که داری نام خود قادر علیخان

اگر بنهی بحرف تلخ من گوش
ازان تلخی بسی آیدت نوش

که اول تلخ حرف پند باشد
چو بینی عاقبت چون قند باشد

کسی کو از نصیحت روی خود تافت
بجز حرمان نه از عالم دگر یافت

هنوزت عمر یکساله خداداد
پدر گوید که از یک صد فزون باد

که هستی میوهٔ نخل مرادم
ز رویت چشم خود را نور دادم

نخستین کسب کن علم و هنر را
که می‌سازد گرامی تر بشر را

چو باشی اهل علم و صاحب هوش
زمانه بر کلام تو نهد گوش

هنر آموز کین دولت عیان است
هنرور را هنر دولت رسان است

خدا بخشد ترا آن عقل کامل
که بندی با خدای خویشتن دل

بطاعت ہاے یزدان شاد باشی | ز بند دیگران آزاد باشی

رضاے حق تعالے در ہمہ کار | بجو اے نوربخش دیدۂ زار

کسے کو گوہر تسلیم دارد | کجا از فکر عقبے بیم دارد

مزن پہلو بہ پیش مرد جاہل | کہ از اقوال او تیرہ بود دل

دران محفل کہ خندہ ہر زبان است | بہر دم تیرگی دل عیان است

بہ پیش ہر کہ چشمت زار گریست | ازین بہ بہر دم صحبت کیست

زبان از راستی شکر فشان کن | ز عیب مردمان کوتہ زبان کن

مدر از بیحیائی پردۂ کس | کہ خواہد شد ترا ہم پردہ در بس

بنامحرم نظر ہرگز مینداز | کہ آفات نظر افتد بتو باز

نظر بازان کہ دل را ریش دارند | بسا رنج از نظر در پیش دارند

نخستین از نظر دلشاد باشد | پس آنگہ کار او فریاد باشد

وفاداری مجو از خوبرویان | کہ ناید جز ستم از تندخویان

بطفل و زن مگو راز دل زار | کہ گردد شہرہ در کوے و بازار

مرو پیش امیران بہر چیزے | قناعت کن اگر داری تمیزے

کہ از دست دگر گوہر گرفتن | بود از آبروے خویش رفتن

برای قوت قوت را نگهدار
منه بر خود ز احسان دگر بار

مخور از خوان مردم یک نواله
که احسان بر تو ماند چند ساله

چو داری روزی یک روزه در پیش
برون کن فکر فردا از دل خویش

که روزی ده دهد امروز و فردا
ترا زین فکر حاصل نیست اصلا

ضعیفان را قوی دل از سخا کن
مکن کار خود و کار خدا کن

ز پا افتادگان را دست برگیر
مکش قامت پی آزار چون تیر

که روزی چون کمان باشد قدت خم
خوری از مردم آزاری بسی غم

ز رنج دیگران راحت مجوی
که آن راحت همه رنج است گوی

بخواب و خور مشغول عادت خویش
که این خصلت بهایم را بود بیش

تو انسانی چنان کن خوردن و خواب
که بر تو آفرین خوانند احباب

ز هر علمی که خواهی بهره بردار
ولی از شاعری خود را نگهدار

توکل را وکیل کار گردان
که بگشاید توکل کار مردان

طمع از کس مدار ای نور دیده
که طامع را کسی دل خوش ندیده

بمال اندوختن عادت مکن بیش
که گر باشد بطالع آید از خویش

بسا کس را که باشد مال حاصل
بماند مال و خود خسپند در گل

بخوردی گر نشینی پیش پیران | به بینی فیض از روشن ضمیران
که طفلان را برنگ موم شد دل | بهر نقشی که خواهی هست حاصل
چو باشد صحبت زشت و جوانی | رود بر باد یکسر زندگانی
بهر صحبت که بنشینی اثر هست | بسا صحبت که پر خوف و خطر هست
خدا بخشد ترا آن عقل والا | کنی خم پیش نیکان سر و بالا
نباشی یار جهال زبون کار | که سازد صحبت شان مرد را خوار
ترا گر دوستان باشند دانا | ز عقل و رای خود باشی توانا
اگر خواهی خرد پیش خردمند | بزن زانو توای فرزانه فرزند
که دانا هر چه گوید سودمند است | کلام مرد دانا دل پسند است
ترا گر دوستان باشند جانی | ازین بهتر چه باشد زندگانی
ولیکن فرق کن از مغز تا پوست | که دشمن نیز باشد صورت دوست
ز مکر دشمنان خود را نگهدار | که احباب اندکم بدخواه بسیار
چنان کن عادت ای فرزانه فرزند | که باشد دوست شاد و خصم خرسند
غنیمت دان شباب خویشتن را | مسوز از آتش شهوت بدن را
اگر چون سگ کنی شهوت پرستی | بدوزخ افتی از جوش مستی

نگهدار شباب خویشتن باش | بکار دین و دنیا رای زن باش
بدنیا کار دین کردن هنر دان | که این کار است خوش پیش مردان
خدا را بنده باش و بندگی کن | ز عصیان و خطا شرمندگی کن
مشو غره بهر چیزی که داری | که باشد در قیامت شرمساری
مکن خود را مطیع نفس بدکیش | که روزی صد خجالت آید پیش
کله گوشه شکستن خام کاریست | چو کشتی نفس را ز رستگاری است
خدا بخشد ترا فهم و ذکاوت | که برگیری ز پندم من حلاوت
پدروارت بگفتم نکته چند | تو وقت فهم این را در گره بند
چو این گوهر بپیچ گوش داری | ترا بخشد شعور و هوشیاری
دگر زین پند رو خویش تابی | به بینا و خرد افتد خرابی
پدر هستم مرا این گفتنی بود | گهرهای نصیحت سفتنی بود
تو گر گیری بدامن هوشیاری | وگر ریزی ز دامن هیچکاری
ولیکن از خدا امید دارم | که برگیری گلی از نوبهارم
نباشی همچو صوفی دل افگار | که از دستش نمی خیزد نکو کار
بعصیان صرف کرده زندگانی | همین آمد قضای آسمانی

کنون از رو سیاهی دل شکسته　　بامید عفو بر در نشسته
خدا از لطف خود بخشد گناهش　　بدین صورت ندارد رو سیاهش

در خاتمه کتاب گوید

بحمد الله که این رنگین فسانه　　زمین بگرفت نقش جاودانه
بزیر آسمان شست پیمان　　ق　　حدیث عشق بلقیس و سلیمان
امانت بود بهر من که دادند　　در بسته بروے من کشادند
سخن گویان که صد افسانه گفتند　　همین افسانه باقی ماند و خفتند
یکے در ذکر شیرین شد شکر ریز　　که تا باشد نمک بر زخم پرویز
یکے از روے لیلے پرده وا کرد　　دل مجنون بروے او فدا کرد
یکے از وامق و عذرا سخن راند　　بحسن و عشق هر دو قصه خواند
یکے از ماه کنعان کرد روشن　　شب تار زلیخا را چو ایمن
یکے از نل فسون آغاز کرده　　دمن را چشم حیرت باز کرده
ولیکن من بدور آخر خویش　　نیم زین قصه‌ها هم هنر بیش
چو خورشید سخن انداخت پرتو　　ق　　کهن افسانه را کردم مه نو

که تا بینند مشتاقان رنجور — بشادی چون هلال عید از دور
هلال از من چو گردد بدر کامل — رساند نور خود در دیده و دل
گلے کو زیب دستار جهان است — ز کلکم تاج فرق فرقدان است
درون نافه بود این مشک تاتا — گشوده ناف او کلک گهربار
اگر سنجم گهر با زور بازو — ز دست مشتری گیرم ترازو
(مشتری: نام ستاره — ترازو: مراد از میزان)
چو گیرم خامهٔ عنبر شمامه — عطارد سر نهد بر پاے خامه
اگر کلکم کشد تصویر بلبل — زند فریاد بهر نکهت گل
دگر نقشے کشم بر سطح آب — پر از گوهر کنم دامان گرداب
ترا گر نیست بهره از معانی — گهرریزی کلک من چه دانی
منم غواص و بحر فکر در جوش — ز من گوهر ز عالم دامن و گوش
گهرسنجان که از من پیش بودند — در شهوار ازین دریا ربودند
ولیکن مبدء فیاض را جود — بعالم بهر هر کس هست موجود
سخنگوئے که گوهر از قلم ریخت — بزور طبع گوهر سنج کم ریخت
نخستین خیزد ابر رحمت او — پسین ریزد گهر کلک سخن گو
اگر رحمت نسازد چارهٔ کار — نه کم خیزد ز دست ما نه بسیار

خدای پاک قسام نعمهاست / وجود من بیک قطره بپاراست
زبانم داد و نطق و طبع موزون / که تا ریزم ز سینه دُرّ مکنون
چنان گوهر دلم دارد خزینه / زبان من برون آرد ز سینه
نشستم سالها چون نقش دیوار / جهان در عیش و من در فکر اشعار
دلم خون گشت و خونِ من ز دیده ق / برنگ قطره بر کاغذ چکیده
تو میخوانی بآیین غلط بین / گهی شنگرف و گه مضمون رنگین
به بزم من که معنی نور میداد / مبارکباد شمع از دور میداد
بهر شب خون دل خوردم درین کار / دلم بیدار و هر دو چشم بیدار
به بیداری چو دیدم طالع خویش / نگشتم غافل از قدرِ شب خویش
بشبها چشم من چون چشم اختر / مژه برهم نمیزد وای برادر
قلم در دست من فوارهٔ نور / دواتم را مدد از دیدهٔ حور
ورقها مثل سیم ساده در تاب / فتاده پیش من چون نور مهتاب
چو مضمون بلند از بام افلاک / بپای خویش می افتاد بر خاک
بشادی کلک من بر داشتی زود / که تا پایش نگردد خاک آلود
کجا از خامه چندین دُرفشانی است / مگر مضمون ز فیض آسمانی است

به هر شب ابر نیسان گوهر انداز — صدف آسا دهانِ خامه ام باز

ولیکن کلکم آن گنجینهٔ غیب — نهان میکرد در دامان و در جیب

بحمد الله که پیش تلخکامان — قلم آن گنج میریزد ز دامان

بگنجه می برم گنجینهٔ خویش — که تا روشن کنم آئینهٔ خویش

نهم این گنج بر خاکِ نظامی — که تا گردد بخلق این نامه نامی

بنظم خود نیم با کس مقابل — گدای خاک خسرو هستم از دل

بخاکش بارها رفتیم دلشاد — که دهلی قرب دارد ز اکبرآباد

اگر جامی شود سرمست ازین جام — صدای اوحش الله خیزد از جام

زبانِ خامه ام چون حرف راند — ظهوری را بسِ زانو نشاند

کلام تر چو کلکِ من نگارد — زلالی پیش او آبی ندارد

زبس کاهیده شد جسم هلالی — کلامم دید و قالب کرد خالی

اگر بختم بدینسان کرد یاری — من و فکر سخن از فضل باری

بران هستم که مانند نظامی — شوم از پنج گنج خویش نامی

یکی این نقش نو یابست ازان پنج — که از دل کلفت و از جان برد رنج

چو بینم چار گنج دیگر از فکر — فرود آرم ز گردون اختر از فکر

سخن سنجی که بیند نامهٔ من — بخواند آفرین بر خامهٔ من
چو بندم رخت از دنیاے فانی — مرا چون مردگان مرده نخوانی
سخن بخشد حیاتِ جاودانم — برنگ خضر خود را زنده دانم
اگر چون بوے گل خیزم ازین باغ — کلامِ من نهد مرہم بهر داغ
چو گردم خاک مثل خاکساران — گذارم یادگارے بهر یاران
نمیدانی که روزی زیر افلاک — برنگ دیگران من هم شوم خاک
بروید سبزه بر خاک مزارم — من از خواب گران سر بر ندارم
اگر آئی بخاکم سست و غمناک — بجاے سبزه روید حسرت از خاک
که روزے چو تو من هم شاد بودم — ز بندِ فکر و غم آزاد بودم
بیاران نغمه کش بودم چو بلبل — بدامان می نهادم غنچه و گل
شبم روشن ز شمع روے یاران — سحر دستم بدست گلعذاران
شب و روزم نشاط تازه در دل — ز عشق لاله رویان داغ بر دل
رخم روشن چو خورشید جهان بود — دلم از بخت و دولت کامران بود
کنون بنگر که خاکم خورده چندان — که لبها گشت خاک و ریخت دندان
وجودم خاک گشت و خاک برباد — بدارد حق تعالے روح را شاد

خداوندا در آخر رحمتی کن باز   که تا آیم بسوی تو بصد ناز
برحمت خاتمه بالخیر گردان   که تا آیم عزیز و پیش مردان
نیاید جز گنه از من بهستی   اگر بخشی گنه آمرزه هستی
ازان آتش که سوزد بیکهان را   نسوزی **صوفی** آزرده جان را
گناه من اگر سنجی بمیزان   سبک آیم بچشم بی تمیزان (مراد از گنهگاران)
وگر از من حساب من نپرسی   گران قدرم بزیر عرش و کرسی
مداوای دل بیمار من کن   محمد را شفیع کار من کن

طفیل آل و یاران محمد
بود خلد برین جایم مخلد

صحت نامه مثنوی بلقیس وسلیمان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۵	نغزد	لغزد
۱۳	۱۲	خلعت	خلوت
۱۴	۳	تشنت	تشتے
۴۵	۱۳	بسحده	بسجده

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۴	۸	مخمور	سرمست
۵۹	۸	مالیده	آلوده
۷۶	۱۲	آنها	اوشان
۸۱	۱۲	بفرست	آراست
۸۲	۱۴	زبینی	زبینے
۸۴	۱۵	آنقدر	اینقدر
۸۵	۸	گلزاز	گلزار
۹۲	۱۲	طرقو	طرقوا
۱۰۸	۱	در هر	بهر
۱۲۰	۶	تخت	سخت
۱۲۶	۲	رارت	زارت
۱۳۸	۸	زیری	ریزی
۱۴۹	۱۲	چشم	خشم
۱۵۹	۷	رفتم	افتم
۱۷۰	۱۳	برگران	برکران
۱۸۶	۳	اجر عظیم	کار عظیم
۱۹۵	۱۵	آمد	آید
۱۹۶	۴	خاست	خیزد
«	۵	همین دارم	همی دارم

تمت

صحتنامہ مثنوی مسمّیٰ بہ بلقیس و سلیمان نظر ثانی مثنوی یعنی مصنفہ احمد خان صوفی سلمہ اللہ المنان

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵	۱۱	بروبال	پروبال
۶	۱۲	جو	چو
۸	۱۳	دیدہ	دیدۂ
۹	۳	جون	چون
۳۰	۸	گاز	گاز
۳۲	۸	پالا	بالا
۳۸	۳۴	جو	چون
۵۷	۵	گل باندام	گل اندام
۶۱	۳	زبید	زیبد
۶۲	۱۵	تدی	زدی
۶۳	۱۲	بنانہ	بنامہ
۶۵	۸	میفشاند	میفشانند
۷۶	۳	بعلقش	بتعلقش
۸۶	۱۴	خون	خود
۹۵	۴	رزوے	زروی
۹۸	۱۵	بپچید	بپیچد
=	=	=	=
۱۱۴	۹	نغز	نغز
۱۱۵	۱۱	گوش	کوش
۱۱۸	۷	ستارہ	سیارہ
=	۱۴	گلش	گلشن
۱۲۸	۶	ار	از
۱۳۸	۱	گور	کور
۱۳۵	۱۲	شگرخند	شکرخند
۱۴۶	۹	حاجت	حالت
۱۴۷	۸	دیدۂ دلہای	دیدہ ودلہای
=	۱۵	خوش آیند	خود آیند
۱۴۹	۲	نرح	رخ
۱۶۴	۴	فشور	نشور
۱۷۵	۱۰	کنیزے	کنیزے
=	۱۱	زرودولت	ازدولت
=	۱۳	خنجر	خنجرہ
۱۷۹	۶	آورد دیگر	آورد دیگر
=	۱۳	آید	آمد
۱۸۴	۱۱	شر	شہ

تمت

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue D

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.